



برنامه شماره ۶۰۳ گنج حضور



چمن جز عشق تو کاری ندارد
وگر دارد، چو من، باری ندارد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۶

برنامه شماره ۶۰۳

بخش اول

پرویز شهبازی

گنج حضور

چمن جز عشق تو کاری ندارد
وگر دارد، چو من، باری ندارد
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۶

چون سفر کردم، مرا راه آزمو
زین سفر کردن رهاوردم چه بود؟
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۰۹

برنامه ۶۰۳



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۶

چمن جز عشق تو کاری ندارد
وگر دارد، چو من، باری ندارد
چه بی ذوقست آن کش عشق نبود
چه مردهست آن که او یاری ندارد
به غیر قوت (۱) تن قوتی ننوشد
بجز دنیا سمن زاری (۲) ندارد
هر آنک ترکِ خر گوید ز مستی
غم پالان و افساری ندارد
ز خر رست و روان شد پابرهنه
به گلزاری که آن خاری ندارد
چه غم دارد که خر رفت و رَسَن (۳) برد؟
بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غره (۴) به آرزق (۵) پوش گردون
که اندر زیر ایزاری (۶) ندارد
درافکن فتنه دیگر در این شهر
که دور عشق هنجاری (۷) ندارد
بدران پردهها را زانک عاشق
ز بی شرمی غم و عاری ندارد
بزن آتش در این گفت و در آن کس
که در گفتِ تو اقراری ندارد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۹۶

چند گویی؟ چون غطا (۸) برداشتند

کین نبوده ست آنکه می پنداشتند

این قبول ذکر تو، از رحمت است

چون نماز مُسْتَحَاضَه (۹)، رُخْصَت است

با نماز او بیالوده ست خون

ذکر تو آلوده تشبیه و چون

خون پلیدست و به آبی می رود

لیک باطن را نجاستها بود

کان به غیر آب لطف کردگار

کم نگرده از درون مرد کار

در سُجودت کاش رو گردانی

معنی «سُبْحَانَ رَبِّي» دانی

(ای کاش در سجده و جمیع عبادات تأمل می کردی

و حقیقت تنزیه ذات اقدس الهی را می دانستی.)

کای سجودم، چون وجودم ناسزا

مر بدی را تو نکویی ده جزا

این زمین از حِلْم حق دارد اثر

تا نجاست بُرد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدی های ما

در عوض بر روید از وی غنچه ها

پس چو کافر دید کو در داد و جود

کمتر و بی مایه تر از خاک بود



از وجود او گل و میوه نرُست،
جز فساد جمله پاکی ها نَجُست
گفت: واپس رفته‌ام من در ذهاب
حَسْرَتَا! یَالْیَتَنِی کُنْتُ تُرَابٌ*

(در این حال میگوید: من سیر قهقرایی کرده ام.
وای بر من، ای کاش، خاک می بودم.)
کاش از خاکی سفر نگزیدمی
همچو خاکی، دانه یی می چیدمی
چون سفر کردم، مرا راه آزمود
زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟
زان، همه میلش سوی خاک است، کو
در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش، آن حرص و آز
روی در ره کردنش، صدق و نیاز
هر گیا را کِش بود میل غلا(۱۰)
در مزیدست و حیات و در نما(۱۱)
چونکه گردانید سر سوی زمین
در کمی و خشکی و نقص و غَبین(۱۲)
میل رُوح چون سوی بالا بود
در تَزاید(۱۳) مرجعت آنجا بود
ور نگوساری، سرت سوی زمین،
أَفلی، حق لا یُحِبُّ الْأَفْلین**

(و اگر سرت را به سوی زمین خم کنی و متوجه



دنیای پست مادی شوی، قطعاً تو نیز جزو افول کنندگان خواهی بود و خدا افول کنندگان را دوست نمی دارد. (

* قرآن کریم، سوره نبا (۷۸)، آیه ۴۰ *

إِنَّا أَنْذَرْنَاكُمْ عَذَابًا قَرِيبًا يَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ مَا قَدَّمَتْ يَدَاهُ وَيَقُولُ الْكَافِرُ يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا.

ترجمه فارسی

ما همواره شما را از عذابی نزدیک هشدار دادیم؛ روزی که آدمی آنچه را با دست خویش پیش فرستاده است بنگرد و کافر گوید: «کاشکی من خاک بودم.»

ترجمه انگلیسی

near, Penalty a of you warned have We ,Verily
his which (deeds the) see will man when Day the
say, will Unbeliever the and ,forth sent have hands
dust! (metre) were I that Would me unto Woe

** قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶ *

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا قَالَ هَٰذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ



ترجمه فارسی

پس چون شب بر او نمودار شد ستاره درخشانی دید
گفت: این پروردگار من است. چون آن ستاره غروب کرد.
گفت: من چیزهای غروب کردنی و ناپدید شدنی را
دوست ندارم (به خدایی نخواهم گرفت).

ترجمه انگلیسی

When the night covered over him, He saw a star
set. He said: "This is my Lord." But when
it set, He said: "I do not love those that

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۸

بقیة قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لایید (۱۴) ژاژ (۱۵)

کژنگر باشد همیشه عقل کاژ (۱۶)

که: "منش دیدم میان مجلسی

او ز تقوی عاریست و مفلسی

ورکه باور نیستت، خیز امشبان



تا ببینی فسق شیخت را عیان"
شب ببردش بر سر یک روزنی
گفت: "بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس(۱۷) روز و فسق شب
روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام
شب نَعُوذُ بِاللَّهِ و در دست جام"
دید شیشه در کف آن پیر پُر
گفت: "شیخا، مر تو را هم هست غُر(۱۸)؟
تو نمی‌گفتی که در جام شراب
دیو می‌میزد(۱۹) شتابان ناشتاب(۲۰)؟"
گفت: "جامم را چنان پر کرده‌اند
کاندر او اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای؟
این سخن را کز شنیده غَرّه‌ای(۲۱)"
جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این
دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فَلِیو(۲۲)!
کاندر او اندر نگنجد بُول(۲۳) دیو
پُرّ و ملامال از نور حق است
جام تن بشکست، نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حَدَثُ
او همان نورست نپذیرد خَبَثُ(۲۴)



شیخ گفت: "این خود نه جام است و نه می

هین، بزیر آن منکرا! بنگر به وی"

آمد و دید انگبین خاص بود

کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را:

"رو برای من بجو می ای کیا!

که مرا رنجی است، مُضْطَرَّ (۲۵) گشته‌ام

من ز رنج از مَخْمَصِه (۲۶) بگذشته‌ام"

در ضرورت هست هر مردار پاک

بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه بر آمد آن مرید

بهر شیخ از هر خمی می می‌چشید

در همه خُمخانه‌ها او می ندید

گشته بد پر از عسل خُم نَبید (۲۷)

گفت: "ای رندان (۲۸)! چه حال است این؟ چه کار؟

هیچ خمی در نمی‌بینم عَقَّار (۲۹)!"

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند

چشم گریان، دست بر سر می‌زدند

در خرابات آمدی، شیخ اجل

جمله می‌ها از قدومت شد عسل

کرده‌ای مبدل تو می‌را از حَدَثُ

جان ما را هم بدل کن از حَبْتُ

گر شود عالم پُر از خون مال مال



کی خورد بنده خدا الا حلال؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۲۴

گفتن عایشه (رض) مصطفی را علیه السلام که: تو بی مُصلًا به هر جا نماز می کنی.

عایشه روزی به پیغمبر بگفت:

یا رسول الله! تو پیدا و نهفت،

هر کجا یابی، نمازی می کنی

می دود در خانه ناپاک و دنی

مستحاضه و طفل و آلوده پلید

کرد مُسْتَعْمَل (۳۰) بهر جا که رسید

گفت: پیغمبر که: "از بهر مهان (۳۱)

حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده گاهم را از آن رو لطف حق

پاک گردانید تا هفتم طبق"

هان و هان! ترک حسد کن با شهان

ور نه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد، شهدی شود

تو اگر شهدی خوری، زهری بود

کو بَدَل گشت و بَدَل شد کار او

لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل (۳۲) را



ور نه مرغی چون کشد مر پیل را؟
لشکری را مرغکی چندی شکست
تا بدانی کان صلابت از حق است
گر تو را وسواس آید زین قبیل
رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری (۳۳) و همسری
کافرمان دان گر تو ز ایشان سر بری

(۱) قوت: خوراک، خوردنی

(۲) سمن زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن

(۳) رَسَن: ریسمان، طناب

(۴) غَرَه: مغرور به چیزی شدن

(۵) أَزْرَق: کبود

(۶) ایزار: شلوار، زیر شلواری

(۷) هنجار: راه و روش

(۸) غَطَا: پرده

(۹) مُسْتَحَاضَه: زنی را گویند که پس از پایان عادت ماهیانه، از او خون بیاید، که حکم شرعی او با زن حائض (زنی که به طور

طبیعی دوره عادت را طی می کند) فرق دارد و انجام تکالیف شرعی با رعایت غسل واجب است.

(۱۰) عَلَا: بلندی و بزرگی

(۱۱) نَمَا: مخفف نَمَاء، مصدر عربی به معنی رویدن و نمو کردن

(۱۲) عَبِین: زیان

(۱۳) تَزَايِد: زیاد شدن، افزون شدن

(۱۴) لَايِبِدِن: بیهوده گفتن



(۱۵) زَأْتِ: سخن بیهوده

(۱۶) كَازَ: لوچ و احوال

(۱۷) سَالُوسٌ: فریب‌دهنده، مکار، در اینجا به معنی خدعه و فریب

(۱۸) عُرٌّ: نیرنگ، فریب

(۱۹) مِيزِيدِنٌ: ادرار کردن

(۲۰) نَاشِتَابٌ: ناشتا

(۲۱) عَرَّهٌ: فریفته شدن، گول خوردن

(۲۲) فَلْيُوُّ: بیهوده و بی سود و بی نفع و بی فایده

(۲۳) بَوْلٌ: ادرار

(۲۴) خَبَثٌ: پلیدی، ناپاکی

(۲۵) مُضْطَّرٌّ: درمانده

(۲۶) مَخْمَصِيهٌ: رنج، گرفتاری، رنج گرسنگی، لاغر شدن به علت گرسنگی

(۲۷) نَبِيْدٌ: نیبذ، شراب خرما یا کشمش

(۲۸) رَنَدٌ: مردم زیرک و هوشیار، باده پرست، میخواره

(۲۹) عُقَارٌ: می و شراب

(۳۰) مُسْتَعْمَلٌ: کار کرده

(۳۱) مِهَانٌ: بزرگان، جمع مه

(۳۲) بَابِيْلٌ: ابابیل، پرستو

(۳۳) مِرْيٌ: ستیز، نزاع، جدال



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل 666 از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۶

چمن جز عشق تو کاری ندارد

وگر دارد، چو من، باری ندارد

چمن یعنی هرچه که خلق شده است، ما انسانها هم جزء چمن الهی هستیم، هر باشنده ای که در این عالم هست بجز موازی شدن با تو (که رمز خدا یا زندگی است) کار دیگری ندارد. پس معلوم می شود که تمام موجودات این جهان گرچه هوشیارانه آگاه از این موضوع نیستند، با خدا یا زندگی موازی هستند و در این لحظه مقاومتی در مقابل زندگی ندارند. اما می گوید که "وگردارد" یعنی اگر باشنده ای وجود داشته باشد که در این لحظه موازی با تو نباشد و حس یکی بودن با تو نکند (چراکه عشق یعنی حس یکی بودن با زندگی) مانند من، محصول و باری ندارد.

اما در مورد ما انسانها این عشق هوشیارانه بصورت موازی بودن با زندگی در این لحظه صورت می گیرد برای همین می گوید که اگر موجودی باشد که بغیر از عشق تو کاری داشته باشد (پس معلوم می شود که یک موجودی هست و می خواهد انسان را مورد گفتگو قرار دهد)، مثل من محصولی ندارد. پس در مصرع اول می گوید که همه چیز منجمله انسان باید با تو حس یکی بودن کنند و مقاومتی در مقابل خرد و برکت تو نداشته باشند اما اکثر انسانها در این لحظه با تو یکی نیستند، بنابراین بار ندارند. پس ما متوجه می شویم که اشکالی داشته و باید آنرا برطرف کنیم که آن اشکال این است که ما در این چمن تکامل یافته ایم از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان و در انسان هوشیاری وارد ذهن شده و از طریق فکر کردن چسبیده به چیزهایی که از طریق حسهایش درک می کند و با دیدن و شنیدن و قضاوت کردن به آنها چسبیده و باشنده ای بنام من ذهنی درست کرده که یک تصویر ذهنی متحرک است و انسان در این من که مصنوعی است و بوسیله فکر ساخته شده زندگی می کند بنابراین در ذهنش زندگی می کند پس هوشیاری جسمی دارد و به جهان نگاه می کند و این باشنده در زمان هست و در این لحظه نیست و این لحظه را پلکان برای رسیدن چیزی می کند که فکر می کند در آن زندگی است. این باشنده که اسمش من ذهنی است، با این لحظه یا خدا ستیزه دارد و هر لحظه می خواهد به گذشته و آینده بگریزد و در گذشته برایش اتفاقاتی افتاده و به چیزهایی چسبیده که این اتفاقات پشت سرهم در ذهنش ذخیره شده و با آن هم هویت



شده و بوسیله ذهنش از این اتفاقات که بنظرش خوب و بد هستند گلیمی درست کرده که دارای گل است که به آنها چسبیده است، این گلیم که داستان زندگی گذشته ماست، بعضی مواقع خیلی خراب به نظر می آید و ما فکر می کنیم که این گلیم هستیم، اگر کسی گلیم یا داستان زندگی هم هویت شده داشته باشد و من ذهنیش از این داستان درست شده باشد، حتما پر از غم، استرس و حس نقص است زیرا گلهایی که روی گلیم گذاشته ایم طبق قانون زندگی مربوط به این جهان هستند و هرچه در این جهان باشد یا ذهن ما نشان می دهد، از بین رفته یا در حال از بین رفتن بوده و یا از بین خواهند رفت و اگر ما فکر کنیم که این گلهای گلیم هستیم، هنگام بهم ریختن آنها ما می ترسیم، خشمگین شده و می رنجیم.

طرح زندگی بهم ریختن این گلیم است، قرار نبوده ما گلیم درست کنیم و در این گلیم با فکر خود، اکثر مواقع گلهای تصویری در آن بگذاریم و غیرواقع بینانه فکر کنیم این گلهای خیالی قسمتی از زندگی ما هستند و بخشی از گلهای این گلیم سبب ناراحتی های ما می شوند و گاهی آنقدر ما را خشمگین می کنند که خود را گم کرده و سطح هوشیاریمان پائین می آید، مثلا یکی از این گلهای همسر ماست که یک فرد ایده آلی است که زیبا و وفادار است و پر از مهارت است و به فکر فرد دیگری نیست، البته چنین همسری در دنیای واقعی خیلی خوب است و باید هم چنین باشد اما اشکال کار گذاشتن آن روی گلیم است و زندگی به شما می گوید که او را نمی توانی روی گلیم بگذاری و اگر بگذاری این تصویر را خواهم شکست و وقتی این تصویر بهم می ریزد تو را آزاد می کنم. پس وقتی این تصویر، مخصوصا همسر، صورتهایی پیدا می کند که نشان می دهد تصویر ما خیالی و غیر واقعی بوده، ما بسیار ناراحت می شویم و می رنجیم و خشمگین می شویم و این کار درست نیست، زیرا آن گلیمی که به آن نگاه می کنید که همسر، فرزند و کار شما جزء آن است، بهم میریزد زیرا اگر بهم نریزد و شما مشغول آن باشید، بیخیال و فارغ از عشق خدا می شوید. اگر توجه کنید ما مرتبا به این گلیم یا جهان نگاه می کنیم. اگر در این لحظه به زندگی زنده نیستید و با خدا یا معشوق حس یکتایی نمی کنید، حتما مساله ایجاد می کنید و به محض آنکه تصورات ذهنیتان بروی گلیم بهم می ریزد خورد خواهید شد و بهتر است که خیلی زود متوجه این قضیه شوید که همسر خوب داشتن در دنیای واقعی بسیار خوب است و درست است که مرد و زن با هم زندگی کنند و همدیگر را دوست داشته باشند ولی حق ندارند تصویر ذهنی ایده آل همسر را درست کرده و از آن برای خود گلیم درست کنند، همینطور در مورد فرزندشان تصویر ذهنی نابغه، شاگرد اول و غیره درست کنند و ناگهان متوجه شوند که نه تنها نابغه نیست بلکه معتاد است و آن تصویر می شکند. اما شما الان می دانید که هر تصویری بسازید زندگی به آن حمله می کند، زندگی یا خدا می گوید که من، تو هستم و می خواهم که تو اجازه دهی که هوشیارانه به تو زنده بشوم. پس بیت بسیار پرمعنی است و الان می دانید که اگر در این لحظه هوشیارانه



با او یکی نیستید باری ندارید، در واقع بار ما همان گلیم است و چون گلهايش بهم ریخته و آن چیزی نیست که در 20 سالگی تصور می کردیم که باید باشد، ما بیچاره شده ایم. مردان و زنان بیشماری دچار درد شدید هستند زیرا کسی را روی این گلیم گذاشته بودند که بنظرشان زیبا بود و این گل بهم ریخته و معلوم شده که زیبا نبوده و زشت بوده و شروع به ملامت خود کرده اند که چقدر احمق بودم و او چقدر بی وفا بود اما در واقع اشتباه کرده که گل روی گلیم درست کرده است. دانستن این موضوع که شما نمی توانید که گل روی گلیم داشته باشید اما مجازید که همسر خوب، فرزند ایده آل، خانه عالی، پول زیاد و داشته باشید ولی هیچیک نباید بروی گلیم بیاید، زیرا مشغول گلها میشود که به نظر شما یا خیلی خوب است که می ترسی از دستش بدهی و یا بد است که می خواهی عوضش کنی پس اگر در این لحظه به گلهای گلیم مشغول هستی، یک فکر شما را دور خود می چرخاند و محصول نخواهی داد و محصولت فقط درد هایی مثل استرس، ترس، حسادت، نگرانی، احساس تاسف، خبط، احساس گناه، اضطراب از آینده و حس نقص است زیرا شما می خواهید این گلیم کامل و زیبا باشد و آنرا به مردم نشان دهی و زندگی هم یکی یکی این گلها را می کند. قسمتی از این داستان غم انگیز که ما ساخته ایم، اتفاقاتی است که برای شما افتاده و هیچ کنترلی روی آن نداشته اید مثل آنکه فردی در سن نوجوانی یا کودکی مورد سوء استفاده جنسی قرار گیرد و این یک گل یا تصویر زشتی در گلیمش باشد و فکر کند که شکسته شده است اما با توجه به اینکه شما خدائیت بوده و آسیب ناپذیر هستید و این شکسته شدن، توهم ذهن است. ما باید یادمان باشد که در طرح بزرگ زندگی که در مصرع اول این بیت می گوید "چمن جز عشق تو کاری ندارد" یعنی هرچه که در این جهان است از جمله انسانها باید طبق فرمان زندگی عمل کند با او حس یکی بودن داشته باشد و این قانون و طرح بزرگ زندگی است. حتی انسانی که مقاومت در مقابل این لحظه دارد و تصویر ذهنی درست کرده و زیر غم و درد است، بوسیله غم و درد بسوی او باز می گردد. دردها به ما می گوید که نباید با گلهای گلیم هم هویت شوید، شاید لطف زندگی بوده که در سن کودکی یا نوجوانی اتفاقی برای شما افتاده و رنجیده اید و خیلی زود می توانستید متوجه شوید که این رنجش و این اتفاق جزء اصلتان نیست بلکه یک درد برای بیدار کردنتان است. تمام دردها یک پیغام دارد که باید در این لحظه با زندگی یکی شوی و اگر به چیزی مشغول هستی زندگی آنرا بهم خواهد ریخت تا تو بفهمی و چون با زبان خوش متوجه نمی شوی، با زبان درد با تو صحبت می کند و زبان درد به شما می گوید که هر چیزی درد دارد یعنی شما به آن چسبیده ای و باید رها کنی، مشابه آنکه چیز قشنگی هست و پس از چسبیدن شما به آن، به مرور داغ می شود و پیغام داغ شدن این است که رهایش کنی.



امروز مولانا می گوید که دور عشق است یعنی دورانی است که یک باشنده بنام انسان می تواند به خدا زنده شود، اما حال که اشتباه کرده و بار نمی دهد باید از خود بپرسد، چرا هرچه می کرد بار نمی دهد و پوک است و هرکار می کند درد از تویش در می آید پس این لحظه را که زندگی است، تبدیل به پلکان برای رسیدن به چیزی در آینده می کند پس فرم این لحظه را با زندگی که خود این لحظه است اشتباه گرفته است. اما شما می دانید وقتی که گلیم درست کرده و به گلپایش چسبیده اید و به به و چه چه می کنید، زندگی این گلها را انتخاب می کند و شروع به بهم ریختن می کند، اگر یک گل عمده ای بهم بریزد، حواستان باید جمع باشد و مثل آنست که از میان میدان مین عبور می کنید و یکی از مین ها منفجر شده و شما زخمی شده اید و ممکن است باز حواستان پرت شود و پا روی مین دیگری بگذارید یا درست مثل آنست که ماری انسان را بگزد که باید دور زخم را با دستمالی ببندد تا زهر به بدن پخش نشود، پس به محض آنکه گل بزرگی بهم ریخت، تیز حاضر باشید و ببینید که اینجا دردی تولید شد و مثلاً اگر با همسر مساله دارم نباید این زهر به بچه، کار و فامیل و تمام شئونات زندگی بریزد و باید این زهر را بیرون بکشم و به این دلیل این زهر ایجاد شد که من به تصویر ایده آلی چسبیده بودم که از ابتدا غلط بوده و این آدم اگر هم ایده آل بوده، نباید گل گلیم می شده و من حق ندارم گل گلیم درست کنم و با تغییر گلها من هم تغییر کنم زیرا گلها آفل هستند اما من فناپذیرم و آن اتفاقات هیچکدام به من آسیب نرزد و نمی تواند بزند و اگر به این موضوع فکر کنید تمام اتفاقات ناگوار، رنجشها و دردها بسرعت می ریزد و متوجه می شوید که آسیب ندیده اید. آن اتفاقات را ذهناً به خود چسبانده بودید و به آنها نگاه کردید و فکر کردید که زندگیتان همان مفهوم ذهنی بوده و شکسته شده و از بین رفته، حال آنکه زندگی شکست ناپذیر و بینهایت و ابدی است. موقعی می توانید بار ایجاد کنید که با زندگی موازی باشید و اجازه دهید که خرد و آرامش زندگی به فکر و عملتان بریزد و بار ما آوردن خرد و برکت به این جهان است. محصول ما اول شکوفا شدن به زندگی و حس یکتایی با اوست و بعداً وقتی خرد، آرامش، لطافت، زیبایی و عشق از طریق شما به فکرها و عملتان ریخت، چیزهایی در بیرون می آفرینید که اشعار مولانا نمونه ای از آنهاست.

چه بی ذوقست آن کش عشق نبود

چه مردهست آن که او یاری ندارد



یعنی انسانی که عشق ندارد یا حس یکتایی با زندگی نمی کند، چقدر بی ذوق است، زیرا شادی از آنطرف می آید، شادی برکتی است که از اصل وجود یا خورشید ما به این جهان می تابد، پس برکت و ذوقی برای کسی که در این لحظه با زندگی حس یکتایی نمی کند، وجود ندارد. همانطور که گفته شد، اگر فردی به گلیم یا ذهن نگاه می کند و مشغول دردها، ملامت و ابزارهای ذهنی است و تمام ابزارهایی که ذهن بکار می برد جهت ترمیم، بزرگ کردن و زنده نگه داشتن خودش است، هوشیاری خود را عقل می داند ولی خشک است. در مصرع دوم می گوید که کسی که در این لحظه یاری ندارد، مرده است، کسی ممکن است بگوید که من ثروتمندم و هزاران دوست دارم، ولی اینها یار نیستند زیرا هر یک بوسیله من ذهنیشان به شما چسبیده اند و دور شما هستند چون از شما چیزی به آنها می رسد. کسی می تواند در این جهان یار پیدا کند که اول به او زنده شود و پس از آن می تواند زندگی را در انسانها ببیند و زندگی را تشویق کرده و در انسانها به ارتعاش در می آورد و آنها با زندگی بسوی جذب می شوند، زندگی با زندگی یار می شود. پس شما مادر و پدر و فرزند باید اول به او زنده شوید تا به زندگی مرتعش شوید، تا بحال منهای ذهنی بودید که به همدیگر چسبیده بوده و با هم نسبتهایی داشته و از هم توقعاتی داشتیم، من گل گلیم تو بودم و تو گل گلیم من بودی ولی الان گلیم افتاده و هردو زندگی زنده هستیم و یار هستیم. اما کسی که من ذهنی دارد، یاری ندارد، اگر به من ذهنی زنده باشید و حرکات و رفتارهایش را پیشه کنید، پر از توقع می شوید و مردم باید توقعاتتان را برآورده کنند و حتی اگر هم برآورده کنند نمی توانید خوشبخت باشید. من ذهنی به محض اینکه صبح بیدار می شوید انتظار دارد که ترافیک روان باشد و کسی جلویتان نیچد، در اداره همگی به ما سلام کنند و به حرفهایمان گوش دهند، ارباب رجوع کم باشد و منطقی باشند و دلمان بخواهد کارش را راه می اندازیم و نخواهد راه نمی اندازیم، در برگشت ترافیک روان و در منزل فرزندانمان نمره عالی گرفته باشند و همسرمان با من بسیار خوش اخلاق باشد و تلویزیون برنامه های مورد علاقه من را داشته باشد. حال آنکه اگر به فرض محال هم تمام این اتفاقات بیافتد، باز هم فرد با من ذهنی خوشبخت نمی شود زیرا اینها انتظارات ذهن است و به اجرا گذاشتن قسمتی از گلیم است که واقعی نیست و جز بدبختی هیچ نتیجه ای ندارد. شما اگر یار داشته باشید و به یار زنده شوید در این لحظه دلتان بینهایت است و همه چیز در شما جا می شود، آنکس که تند یا کند رانندگی می کند و جلوی شما می پیچد، ارباب رجوعی داد می زند و انتظارات بیجا دارد و دیگری خوش اخلاق است، همگی در فضای یکتایی شما جا شده و شما خوشبختید و خوشبختی را از این فضا می گیرید و اتفاقاً خوشبختی را به آنها هم ارائه می کنید. امروز هم در مثنوی داریم که طرز آبادان کردن این جهان هم همینگونه است که ما به پیر یا خدا زنده شویم و هر جا که قدم می گذاریم زهر آنها را به عسل تبدیل کنیم.



به غیر قوت (۱) تن قوتی ننوشد

بجز دنیا سمن زاری (۲) ندارد

من ذهنی که در این چمن کاری غیر از وحدت با خدا دارد، مثل اکثر انسانها بجز غذا یا شربت تن یا شربت بیرونی غذای دیگری نمی تواند بخورد. من ذهنی مرتبا از گلهای گلیم تقاضای زندگی می کند و از چیزهایی مثل همسر، مقام، پول، قدرت بدنی، اندام، زیبایی، استادی، جوانی و شیر می دوشد و غیر اینها قوتی ندارد.

من ذهنی، بجز دنیا یا فضای ذهن که دنیا را به ما نشان میدهد، یاسمن زار یا گلستانی ندارد. اگر دقت کنید، ذهن ما که این دنیا را نشان می دهد، خارستان است زیرا گلهای زیبایی به ما زندگی نداده اند. آیا تا بحال زن و مردی را دیده اید که در ذهن زندگی کنند و از زندگی یا همسرش راضی باشند؟ خیر، چنین کسی وجود ندارد، و کسی که در ذهن است مرتبا گلایه می کند که فلان کار را نکردی، آن موقع فلان کار را کردی و مرا رنجاندی و

اگر هم در دنیا چیزهای خوبی باشد، من ذهنی آنها را تلخ می کند و تلخیهایشان را می چشد. اصلا تمام صحبت این است که دنیا سمن زار نیست و نمی تواند گلستان شود. معنی این صحبتها محروم شدن شما از مواهب مادی مثل پول و خانه و اتومبیل و همسر و فرزند خوب نیست و اینها مهم هستند ولی سمن زار ما نیستند، سمن زار ما، فضای درون ماست، به محض آنکه فضای درونمان باز شود، بیرون هم گلستان می شود و تا زمانی که این فضا بسته است، بیرون خارستان است. شما به خود بگویید که من غذای معنوی می خورم و دنبال سمن زاری غیر از دنیا می گردم، از هرچه که ذهنم نشان می دهد، توقعم را به صفر میرسانم و البته مواهب این جهانی را هم به اندازه متعادل می خواهم و البته خرد فضای یکتایی تشخیص می دهد که شما چقدر از این مواهب لازم دارید زیرا من ذهنی سیر نمی شود و هرچه بیشتر می گیرد، بیشتر می خواهد و حرص می زند.

هر آنک ترکِ خر گوید ز مستی

غم پالان و افساری ندارد



خر، همین ذهن ماست، در این لحظه اگر به زندگی نگاه می کنیم، خر نداریم و اگر به دنیا نگاه می کنیم خر درست میشود، یعنی ما بعنوان هوشیاری یا روی هوشیاری سوار می شویم و به زندگی زنده می شویم و یا به جهان نگاه کرده و خری از فکرها و هوشیاری جسمی درست می کنیم و سوار آن می شویم و محتوای این فکر پالان زیبایی برای خر می سازد. یک انرژی وارد جسم می شود و حرکت می کند که این حرکت خر است و محتوای آن پالانش است، بالاخره این انرژی هوشیاری جسمی که تغییر می کند از سوی شما تابیده می شود و این شما هستید که سرمایه گذاری می شوید در درست کردن خر. مولانا می گوید که انسان توانایی تشخیص و ترک کردن خر را دارد و "هر آنک ترک خر گوید زمستی" یعنی کسی که ذهنش را بطور کلی ترک کند عبارت دیگر در این لحظه شما بگوئید که گلیم نمی خواهیم، به جهان نگاه نمی کنیم، ذهنم را فعال نکرده و به گذشته و آینده نمی روم و در زمان روانشناختی زندگی نمی کنم.

پس تشخیص می دهید که زندگی که الان باید به آن زنده شوید را به ذهن می دادید و خر درست می شد و پس از آن پالان زیبایی برای خر می ساختید اما این خر در اختیار شما نیست و خواسته های خودش را دارد و خواسته هایش همان چیزهایی است که از آن درست شده یا همان گلهای گلیم.

می گوید، هر هوشیاری یا انسانی که خر را از مست شدن به زندگی یا زنده شدن به خدا ترک کند، غم پالان و افسار ندارد. یادمان باشد که اسب افسار دارد و در کنترل ماست ولی خر افسار درستی ندارد و کنترل آن خیلی سخت است و باید گردنش را بغل کرده و بسمتی بکشی تا تغییر جهت دهد ولی وقتی بر خر سواری، هر جا که دلش بخواهد می رود.

ز خر رست و روان شد پابرهنه

به گلزاری که آن خاری ندارد

این هوشیاری یا انسان از خر رها شد پس از دردهایش هم رها شد چون خر انسان را زمین هم می زند و در جنگل سر سوار خود را به درخت می کوبد زیرا عقلش نمی رسد و ارتفاع شاخه ها را درست برآورد نمی کند و اگر سوار، بخواهد که خر بایستد، خر نمی ایستد کما اینکه وقتی ما حرص می ورزیم جلوی حرصمان را نمی توانیم بگیریم و فکر می کنیم فلان چیز را اگر نداشته باشیم می میریم، مرتب به خود می گوئیم نمیخواهیمش و باید دورش بیاندازیم اما فراموش کرده و می بینیم که 5 دقیقه بعد در ذهن حول و حوش آن می چرخیم.



اما مولانا می گوید که ما می توانیم از دست خرمان رها شویم و هرکسی وظیفه دارد که خودش از شر خرس خلاص شود یعنی با همین آگاهیها، آینه شدن، عقب کشیدن ها، هوشیار شدن ها و نظارت بر کار ذهن یا همین خر می توان خر یا ذهن را شناخت و شناسائی همان و آزاد شدن همان. به محض شناسائی خر، از روی آن پائین می پرید و قبل از آنکه به زیر درختی رود و سر شما را به شاخه ها بکوبد، باید از آن پیاده شوید. اما چرا مولانا می گوید "پابرهنه"، زیرا در فضای یکتایی خار نیست ولی در ذهن شما اگر کفش آهنین هم بپوشید باز در پایتان خار می رود یعنی کفش ذهنی می پوشید و می گوئید من با این فکر جلوی آن خار را می گیرم ولی هرچه کفش بهتر می پوشید، آن خار هم تیزتر می شود بدلیل آنکه من ذهنی هم زرنگ است و خار بهتری پیدا می کند یعنی وقتی شما به خر ذهن سواری، کنترل دست ذهن است و هوشیاری جسمی شما را می برد و افکار در من ذهنی از همان چیزهایی که با آن هم هویت شده ایم سرچشمه می گیرد، فکر مصنوعی است و از زندگی نمی آید و از عینک همین چیزهایی که به آن چسبیده اید می آید. مثلا فردی می گوید این گل گلیم من، همسر ایده آلی بود اما خیانت کرد و زندگی و خانواده را بهم ریخت و ذهن دوباره ابزارهایش را بکار میگیرد مثل ملامت و فرد تمام زندگیش را به این حادثه می سپارد، واضح است که این عقل خر است و فرد بروی آن نشسته و می گوید آنجا نرو، باید از روی خر پیاده شود. اگر از روی خر ذهن پائین ببریم، عقل پیدا می کنیم و وارد گلزاری می شویم که همان فضای یکتایی است و دیگر از جهان چیزی نمی خواهی. خاراها از همان چیزهایی می آید که به آنها می چسبیم و می گوئیم به من زندگی بده و همان چیزها تبدیل به خار می شود زیرا خدا می گوید که زندگی پیش من است از دیگری نخواه و اگر از چیزی یا کسی غیر از خدا زندگی بخواهی، خار می شود و در پایت می رود ولی اگر در فضای یکتایی بیایی، کفش لازم نداری چون در آنجا خاری وجود ندارد اما اگر در فضای ذهن باشی حتی اگر از آهن هم کفش بسازی (مثلا فکری داشته باشی و با خود بگویی که کسی که چنین فکری داشته باشد، خار در پایش نمی رود) باز خار در پایت فرو می رود.

چه غم دارد که خر رفت و رَسَن (۳) برد؟

بر او خر چو مقداری ندارد

چه غمی دارد که خر با متعلقاتش رفت و طنابش را هم بُرد. البته طناب خر برای بستن آن به جایی است اما فرد سوار بر خر من ذهنی می خواهد با این طناب خر را کنترل کند که غیر ممکن است و بهتر است خر و طنابش هر دو بروند. این رسن



اشتباهها به نظر می آید که ابزار کنترل خر است و درواقع ابزار ارتباط ما به خر ذهن است و تا زمانی که این رسن هست، خر ما را کنترل می کند و با خود می برد. خر ذهن را فقط زمانی می توان کنترل کرد که شما در این لحظه حضور ناظر باشید فقط نور، روشنائی و قدرت اوست که می تواند این خر را کنترل کرده و سرجایش بنشانند.

در مصرع دوم می گوید که خر ارزشی ندارد چون شما سوار بر اسب زندگی و یکتایی هستید و چون ماهی در اقیانوس وحدت شنا می کنید (مشابه داستان قورباغه و موش که با طناب ارتباطی به پای هم وصل کردند). اصلا لزومی ندارد که ما به ذهن برویم و در آنجا خر پیدا کنیم، هیچ موقع نباید از چیزهای این جهانی هويت، خوشبختی و زندگی بخواهیم و انسانهای دیگرهم از نظر من ذهنی جزء این جهان هستند، من ذهنی جسم است و همه چیز را جسم می بیند و می گوید اینها را به من بده که لازم دارم و او هم نمی دهد و حتی بدهد هم فایده ندارد.

مشو غره (۴) به آزرَق (۵) پوش گردون

که اندر زیر ایزاری (۶) ندارد

ازرق پوش یا کبود پوش که حافظ هم می گوید معمولا به معنی دروغگو و ریاکار بکار می رود و می گوید فریب این گردون دروغگوی ذهن را نخور زیرا این ذهن می گردد و اتفاقات را به ما نشان می دهد و ما عقلمان را به ذهن داده ایم تا ببینم چه اتفاقاتی می افتد. معمولا می گوئیم من به گلیم نگاه می کنم و گلهایش تغییر می کنند و می گوئید طوری تغییر کنند که به زندگی برسیم، حال آنکه اتفاقات بیرونی در گرو خرد ماست و شما می توانید اتفاقات بیرونی را بوجود بیاورد نه آنکه با آنها اتفاق بیافتید.

در مصرع دوم می گوید که ذهن، شلوار یا زیر شلوازی ندارد یعنی آبرو، ناموس، اسانس و جوهر ندارد زیرا ذهن تغییرات ذهن دروغ است و شما را به جایی نمی رساند و بی هسته و پوک است و هرچه بدنبالش بروید که از آن زندگی بگیرید متوجه می شوید که پوک است پس فریبش را نخور که دروغین است اما زندگی جوهر و ناموس دارد.

درافکن فتنه دیگر در این شهر

که دور عشق هنجاری (۷) ندارد



به زندگی و به شما که از جنس زندگی هستید می گوید که آشوب دیگری در این شهر برپا کن که دور عشق یا دور انسان مطابق هنجار عشق نیست انسان هزاران سال است که بوجود آمده اما هنوز در ذهنش است و از چیزهای این جهانی زندگی می خواهد درحالیکه خودش زندگی است و با خرد و عقل آنها که عقل من ذهنی است، می خواهد جهان را آبادان کند که حرص و دردها جزء آن است و این غلط است. دور عشق، دور انسان است ولی این دور مطابق هنجار عشق نیست و راههای ما راههای عشق و خرد نیست. راه عشق، راه زنده شدن به زندگی است و به ما می گوید که اجازه بده در فکر و عملت لطافت، برکت، عشق و زیبایی بریزد. مثلاً ما به فردی چیزی می بخشیم، آیا زندگی زنده ما هم زندگی زنده او را لمس می کند یا اینکه می گوئیم بیا این 5 دلار را بگیر و برو و دیگر برنگرد؟ اکثراً به زندگی زنده نیستیم در نتیجه از هنجار زندگی و عشق هم ناآگاه هستیم.

حال چرا مولانا می گوید فتنه دیگر، زیرا یکبار لطفی به باشنده ای شد و هوشیاری تکامل پیدا کرد و تبدیل به انسان شد و در انسان هوشیاری به ذهن رفته، به چیزهایی چسبیده و تصویر ذهنی درست کرده و خیلی آسان است که انسان متوجه شود که این تصویر ذهنی چرخان نیست و این تصویر از سرمایه گذاری زندگی و انرژی در ذهن بوجود می آید و می چرخد و به محض اینکه نچرخد من زنده به خود یا خدائیت می شوم. در این بیت می گوید که به ما بار دیگر نشان بده که از جنس زندگی هستیم و فتنه دیگری بیانداز و بیداری در ما ایجاد کن. این بیداری الان توسط مولانا صورت می گیرد و شما متوجه می شوید که این تصویر چرخان نیستید و نمی توانید اتفاق بیافتید و از جنس بی اتفاقی هستید، اتفاقات باید بیافتند و شما ساکن، ثابت و آرام بمانید. آرامش شما بوسیله اتفاقات ولو مرگ فردی نباید بهم بریزد یا با بهم ریختن توهمات و تصورات ما در مورد فردی، آرامش ما نباید بهم بریزد و اگر بهم می ریزد یعنی ما به هنجار نیستیم و مطابق هنجار عشق عمل نمی کنیم، شما اگر هنجار عشقی داشتید، هیچ موقع بهم نمی ریختید و هیچ موقع اتفاق نمی افتادید. ما انحرافات زیادی از هنجار عشق داریم، همدیگر را می گشیم و شکنجه می کنیم و کسی که همفکر ما نباشد را محکوم و ملامت کرده و اگر دستمان برسد می گشیم، جنگ راه می اندازیم، اینها هنجارهای عشقی نیست و اگر انسانها با یکدیگر حس وحدت می کردند همدیگر را نمی کشتند. انسانها براساس من ذهنی می جنگند و کسی که من دارد، فکر می کند که باورهایش اصل و حقیقت است و درد ایجاد می کند و می خواهد دنیا را با عقل ناقص خود سامان دهد و نمی تواند، دائماً حرص و هر چه بیشتر بهتر سرلوحه کارهایش است. ما نمی گذاریم خرد و برکت عشقی وارد این جهان شود و انتظار بیجا داریم که مسائلمان حل شود و این چالشها پیش نیاید.



شما هم می توانید به هوشیاری زنده شوید و مثل زندگی این آشوب یا فتنه را برپا کنید، کافیت که یک سری کارها را نکنیم یا آب و روغن نکنیم برای آنکه هوشیاری می خواهد در ما زنده شود. اگر ما ستیزه و مقاومت نکنیم، از چیزهای بیرونی زندگی نخواهیم، توقعات نداشته باشیم و هر دفعه که مطابق میل ما پیش نیامد بهم نریزیم، آب و روغن نکرده و در نتیجه به مرور هوشیاری از فکرها جدا می شود. تعریف بیداری و حضور هم همین است یعنی بیدار شدن از خواب فکر و بیدار ماندن. آتموقع هنجار عشقی هم به این جهان می آید، هنجار عشقی در انسانهاست که هوشیارانه به آن عمل و فکر می شود.

بدران پرده‌ها را زانک عاشق

ز بی‌شرمی غم و عاری ندارد

پرده‌هایی که جلوی چشم ماست را بدر، هر چیزی که ما با آن هم هویتیم پرده جلوی چشم ماست و دردی هم که بوجود آورده، پرده را ضخیم تر کرده و ما را گیج تر کرده و نمی دانیم که پرده ای وجود دارد که جلوی چشم ما را گرفته و مثل آنست که خورشیدی هستیم و می خواهیم بتابیم اما این پرده‌ها نمی گذارند که نور ما بتابد پس عقب می کشیم، خود را از ذهن جدا می کنیم و نورمان را روی این پرده‌ها می اندازیم و این نور درونمان یا نور زندگی می تواند پرده‌ها را پاره کند. همه انسانها همین الان عاشق و زنده به او هستند اما اکثرا کوشش می کنند که از این لحظه دور شده و به گذشته و آینده بروند و مشغولند به اینکه چرا این اتفاقات افتاده، چرا آن اتفاق نمی افتد، می ترسد که آنچه به آن چسبیده را از او بگیرند و اگر بگیرند چه می شود.

مصراع دوم را میتوان به دو صورت معنی کرد:

معنای اول: آنکه انسان ناموس دارد و اگر ذاتش خود را نشان دهد، آبرو، خرد، زندگی، هسته و خداست بنابراین اگر این پرده‌ها را پاره کنی و ما لخت و عریان شویم غم و عاری نداریم.

معنای دوم: آنقدر انسان بصورت فردی و جمعی درد ایجاد کرده و هم هویت شده که دیگر شرم و حیا ندارد. اکثر ما فکر نمیکنیم که به هنجار نیستیم و مطابق قانون زندگی عمل نمی کنیم و برایمان مهم نیست که این لحظه خرد کل به زندگیمان بریزد یا نه. بی عقلی من ذهنی، خشم، رنجشهای کهنه و کینه به عملمان می ریزد و شرم هم نداریم و خجالت نمی کشیم که ما بجای اینها می توانیم خرد زندگی را جاری کنیم که همین الان می خواهد از ما اظهار شود، به این جهان بیاید و مسائلمان



را حل کند، متأسفانه خشم و نگرانی اجازه جاری شدن زندگی را نمی دهد و حرفمان این است که "همه اینطور هستند و مگر همه دعوا نمی کنند و تمام همسران دعوا می کنند و تا بحال کسی را دیده ای که خشمگین نشود؟! ما در اصل از جنس آرامش هستیم اما شرممان ریخته و اگر جایی جنگی باشد و عده ای دیگر را بکشند، تعجب نمی کنیم. بی شرمی آن است که ما انسانها که خردمندیم، از جنس زندگی هستیم و زندگی می خواهد به ما بیدار شود و لحظه به لحظه کوشش می کند که از خواب فکر و درد بیدار شود اما ما به این خواب با بیشرمی ادامه می دهیم. پس هر کسی باید نورافکن را بروی خود بیاندازد و بگوید من با دیگران کاری ندارم. به تعویق انداختن زنده شدن به زندگی بدلیل آنکه دیگران هم در خواب ذهن هستند، مثل آنست که فردی مریض شود و بگوید مساله ای نیست که همه این مرض را دارند یا همه خشمگین هستند و به غلط نتیجه گیرد که چون اکثرا اینگونه هستند پس عادی است در صورتیکه عدم آرامش، دعوا در خانواده، مسموم کردن فضا برای کودکان در خانه، عادی نیست.

پس از مدتی حضور در مرکز ارتباطی و دریافت ایمیل و تلفن از مردم مشخص می شود که از هزاران تماس، مساله اصلی مردم یک چیز است و تنها شکل و قیافه آن عوض شده، سپس متوجه می شوید که راه حل این مسائل را بزرگانی چون مولانا گفته اند و به این دلیل به این راه حلها عمل نمیکنیم که هر کسی که در خواب است می خواهد به خوابش ادامه دهد و خواب ذهن و هم هویت شدگی راه را به اشتباه به ما نشان می دهد و منجر به درد، حس نقص و کمبود، نگاه به جهان و حرص می شود که اینها پرده است. در اصل همه ما انسانها عاشق هستیم و عاشق باشنده ایست که هوشیارانه با خدا یکی هستیم و او خورشیدی است در حال درخشیدن اما شما جلوی او را با این پرده ها گرفته اید و صبر باید بکنید برای اینکه تعداد پرده ها زیاد است. شما حتما در حال پیشرفت هستید ولی بعنوان مثال اگر 100 پرده جلوی شما بوده، شاید تا الان 50 تا از آنها از بین رفته و چند پرده دیگر هم پاره شود، دیگر درست می بینید.

بزن آتش در این گفت و در آن کس

که در گفت تو اقراری ندارد

هم شما می توانید آتش بزنید و هم زندگی، با هم و از طریق تسلیم یعنی بدون قید و شرط پذیرفتن اتفاق این لحظه یا موازی شدن با زندگی سبب می شود که نور او بیاید و آتش بزند بر این گفتگوی ذهنی که در سر ما می گذرد و آنکس که من ذهنی



است. چرا که هر لحظه فکری در من ذهنی بوجود می آید و ما با آن بلند می شویم و فکر می کنیم این فکرها وحی منزل است و فکر می کنیم ما باید با آنها یکی شده و بلند شویم. پس باید آتش بر این من ذهنی و گفتگوهایش زد زیرا تا زمانی که او حرف می زند، خدا یا زندگی از طریق ما حرف نمی زند. ما چیزی بعنوان فرد و فردیت و شخص و شخصیت در جهان نداریم، درست است که یک تصویر ذهنی داریم ولی در اصل همه انسانها یکی هستند. معنی این حرفها آن نیست که ما شخصیت یا کاراکتر یا عیب و عار نداریم و احترام سرمان نمی شود، خیر تمام اصول را هم رعایت می کنیم ولی می دانیم که یک هوشیار است که در همه زنده است و ما به آن سو می رویم، تا بحال اکثرا با کتک رفتیم و وقتی انسانهایی مثل مولانا آمدند، زندگی مثل آتشفشانی، مقدار زیادی خرد را از طریق آنها بیرون ریخته و به ما هدیه نموده تا استفاده کنیم.

پس در این بیت می گوید که فکرهای من ذهنی را آرام کن و اجازه نده این فکرها در سرت به سرعت عوض شوند و یک کسی بنام من ذهنی درست شود. اگر این چرخش افکار را یواش کنی، این من ذهنی می میرد یعنی در این لحظه خود ما، من ذهنی را بوجود می آوریم و اگر این انرژی هوشیاری را در من ذهنی سرمایه گذاری نکنیم، بوجود نمی آید. البته معنی اش آن نیست که ما درد نداریم، دردهای ما باید شفا پیدا کند و شفا یافتنمان از طریق آگاهی صورت می گیرد یعنی باید آگاهانه دردمان را بشناسیم و نورمان را بروی آن بیاندازیم و آگاهانه ناظر بر آن باشیم و اجازه نمی دهیم مثل زهر مار در اطراف پخش شود، وگرنه این درد به فرزند، همسر و دوستانمان منتقل می شود. پس غیبت و شکایت و ناله نکنید، از دردهای گذشته نگوئید، عصبانی نشوید، اینها همان ریختن زهر مار به اطراف پس از گزیده شدن است. خیلیها اشتباه کردند و اجازه دادند که این زهر به مرکزشان برود و از آنجا به تمام نقاط پخش شود ولی می توان به مرور جلوی این زهر را گرفت.

در مصرع دوم می گوید که در گفت تو اقراری ندارد یعنی اقرار به گفت تو نمی کند. ما در این لحظه اگر این تصویر ذهنی را می سازیم و عقل آنرا عقل می دانیم و نمی گذاریم که زندگی حرف بزند، پس اقرار به خرد زندگی نداریم. یا ما بصورت من ذهنی حرف می زنیم و زندگی حرف نمی زند و یا من ذهنی را خاموش می کنیم و زندگی از طریق ما حرف می زند. حتی زمانی که من ذهنی نزدیک به صفر هم می شود، آن انرژی شروع به تابیدن می کند و با عبور آن انرژی، خرد و برکت، دردهای ما شفا می یابد. تنها دارویی که دردهایی مثل رنجش، کینه و حس نقص را درمان می کند، آن انرژی زندگی است و نه چیز یا کسی که از بیرون می آید.



چند گویی؟ چون غطا (۸) برداشتند

کین نبوده ست آنکه می پنداشتند

می گوید که چقدر حرف می زنی، وقتی که پرده ها را برداشتند، متوجه می شویم قضیه آنطوری نبوده که ما می پنداشتیم. الان شما اگر 60 سالتان است وقتی به آموزشهای مولانا توجه می کنید و متعهدانه گوش می کنید و می نویسید و شعرها را حفظ می کنید، یکدفعه متوجه می شوید که سینه تان در حال باز شدن است و هوشیاریتان عوض می شود و متوجه می شوید که در گذشته اشتباه کردید و اوضاع آن چیزی نبوده که می پنداشتید. در ادامه مولانا مطالبی را عنوان می کند که اگر خوب دقت کنیم به اشتباهات و بی بار بودنمان پی خواهیم برد و متوجه می شویم که چکار باید بکنیم با محصول داشته باشیم.

این قبول ذکر تو، از رحمت است

چون نماز مُسْتَحَاضَه (۹)، رُخْصَت است

اینکه ذکر و نماز تو قبول می شود از رحمت الهی است و مثل نماز زن مستحاضه آسان گیری شده است. مستحاضه زنی است که عادت ماهیانه دارد ولی خون بطور کامل بند نمی آید و مرتباً لباس و تنش را آلوده می کند و در روزهای مختلف خون می چکد و این زن، با زندهای دیگر که بطور منظم عادت ماهیانه دارند فرق می کند زیرا بر زنان عادی در دوره عادت ماهیانه نماز و روزه واجب نیست ولی برای زن مستحاضه واجب است.

اما زن مستحاضه تمثیل است، اگر فردی خشمگین می شود و خشمش تمام نشده و بند نمی آید و دو روز دیگر، یکماه دیگر، سه ماه دیگر، یکسال دیگر و ... این خشم می چکد، فرد مورد نظر مستحاضه است و می گوید که اکثر انسانها چه مرد و چه زن، مثل زن مستحاضه هستند و یک زمانهایی پریود شده اند یعنی خشمگین شده اند و رنجیده اند اما این خشمها و رنجشها هنوز می چکد و تنش را آلوده می کند در این مورد تن، تن روحانی یا روح ماست و منظور از نماز موازی بودن با اوست که بارها مولانا این را توضیح داده است که :

پنج وقت آمد نماز و رهنمون



عاشقان را فی صلاه دایمون

یعنی نماز پنج وقت است اما عاشقان در نماز دائمی هستند پس ما همیشه باید با او موازی بوده و در حال تسلیم باشیم اما ما مستحاضه هستیم و اگر خون بصورت خشمهای گذشته که نبخشیده و نیانداخته ایم می چکد بازهم خدا عبادت و عملت را می پذیرد. در بیت قبل هم گفت که فکر کردی که کامل هستی؟! به محض اینکه پرده ها را بردارند خواهی دید که اوضاع آنطور که فکر می کردی نبوده است (در جای دیگر هم گفت که پرده ها را پاره کن). شما الان متوجه می شوید که از ابتدای زندگیتان درد ایجاد کردید، هم هویت بودید، توقع داشتید و همه اینها روی هم انباشته شده و اکثر ما مستحاضه هستیم ولی می خواهیم تسلیم شویم و شرع هم به زن مستحاضه اجازه نماز خواندن را داده است و زندگی هم به ما می گوید با وجود اینکه از تو درد و خشم می چکد و هر جا می روی یک قطره به اطراف می ریزی، بازهم نمازت را بخوان یا موازی بشو. پس خدا آسان گیر است و می گوید با وجود تمام ایراداتی که داری، ناامید نشو و بیا کار کن و سعی کن موازی شوی ولی بدان که وقتی در این حالت تسلیم می شوی، تسلیم کامل نیستی و اگر با تخفیف زندگی این تسلیم را از تو قبول می کند، به حساب خود نگذار و بدان که هنوز اشکال داری. این اطلاعات مهم است که الان شما خود را کامل و ایده آل فرض نکنید و ما با همه دردهایمان نماز می خوانیم و می خواهیم با او موازی شویم و لحظه ای با او موازی شده اما خون خشم می چکد، چیزی یادمان می آید و ناراحت می شویم و دوباره یادمان می آید که موازی شویم و همینطور به پیش می رویم و می دانیم که زندگی با آسان گیری این تلاش را از ما قبول می کند نه برای اینکه ایده آل هستیم و ما باید به اشکالمان آگاه باشیم و در برنامه های گذشته گفت که اول قبول کن که یک گنده نتراشیده، نخراشیده هستی و اجازه بده نجار زندگی برویت کار کند و الان هم می گوید که تو بدان که اشکالاتی داری و رخصت و ساده گیری زندگی در پذیرش عبادات را فراموش نکن.

با نماز او بیالوده ست خون

ذکر تو آلوده تشبیه و چون

با نماز آن خانم مستحاضه خون آلوده شده اما ذکر، نماز، تسلیم تو که می خواهی با خدا یکی شوی آلوده به تشبیه و چون است و تشبیه یعنی اینکه الان با ذهنت نماز میخوانی و تسلیم کامل نیستی و فکر می کنی خدا یک چیزی است در آسمانها یا به چیزهایی تشبیهش می کنی و براساس آن ذهنیاتی که با آن زندگی را تشبیه می کنی، تسلیم را هم تعریف می کنی و



هنوز از باورها و فکرهاست استفاده می کنی. تشبیه و چون یعنی تشبیه زندگی یا خدا به چیز و با فکر هم در مورد آن استدلال کردن و چون و چرا کردن و چگونگی اش را تعیین کردن و بگوئیم اینطور کنیم، آنطور می شود، که هیچکدام از اینها درست نیست. انتظار این است که این ابیات را آنقدر برای خود بخوانید تا حفظ شده و معانی برای شما باز شود و به آن زنده شوید.

خون پلیدست و به آبی می رود

لیک باطن را نجاستها بود

خون زن مستحاضه با اینکه ناپاک است اما با آبی تمیز می شود اما باطن تو پر از کثافت و ناپاکی است. باطن ما من ذهنی ماست که دل ما شده و این رنجشها، کینه ها و دردهای ما مثل کثافت در کف جوب ته نشین شده و از بالا آب زلال دیده می شود اما اگر بهم بزنی این کثافات پدیدار می شوند. کما اینکه وقتی ما را بهم می ریزند فوراً آن دردها بالا می آید. ما قبول می کنیم که مثل زن مستحاضه بودیم و هستیم. یک مردی که روزی 10 بار عصبانی می شود و این خشم را تمام نمی کند و یکساعت بعد در منزل می گوید و فردا و پس فردا هم تکرار می کند، این فرد خشم را تمام نکرده و قطرات درد بروی بدن روحش می چکد و آلوده می کند و اگر درد در مرکز دل ما باشد، نمی توانیم با خدا یکی شویم و تنها نشت کوچکی از خرد زندگی می تواند از ما عبور کند زیرا در این لحظه بسیار ضحیم هستیم و این ضخامت ما با میزان مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه اندازه گیری می شود. اگر شما مقاومت دارید و نمی توانید انسانها و فکرها را در خود جای دهید، باید بدانید که درد و هم هویت شدگی دارید و اگر درد دارید باید صبر کنید.

کان به غیر آب لطف کردگار

کم نگرده از درون مرد کار

یعنی بجز با آب رحمت و خرد خدا، این دردها و هم هویت شدگیها با چیز دیگری کم نمی شود. مرد کار ما هستیم زمانی که می خواهیم رها شویم و واقعا می خواهیم با زندگی یکی شویم و انسان کار فردی است که در این لحظه مسائل و دردها و هم هویت شدگیهایش را شناسائی کرده و می خواهد کار کند. حداقل کار این است که به این برنامه گوش کنیم، همه اشعار را



بارها می خوانیم، تامل می کنیم و می نویسیم و عملاً در زندگیمان بکار می بریم، پیگیری می کنیم و به این آموزش تعهد داریم. اگر کار نکنیم به حضور نمی رسیم زیرا ما بسیار در کار درد ایجاد کردن پیش رفته ایم.

در سجودت کاش رو گردانیی

معنی «سُبْحَانَ رَبِّيَ» دانیی

(ای کاش در سجده و جمیع عبادات تأمل می کردی و حقیقت تنزیه ذات اقدس الهی را می دانستی.)

کاش در سجده کردنت رویت را از جهان و فعال کردن ذهن و چیزهای ذهنی برمی گرداندی و به خدا نگاه می کردی و معنی سبحان ربی را می دانستی، اگر این معنا را می دانستی و تعظیم و سجده تو حقیقی بود، به بینهایت او زنده می شدی. اما چون اکثر ما مستحاضه هستیم، به بینهایت خدا زنده نمی شویم، ولی به انسان مستحاضه هم که درد ایجاد کرده و درد از او می ریزد، خدا اجازه می دهد که نماز بخواند ولی وقتی نماز می خواند نباید فکر کند که همه چیزش درست است یعنی نباید فکر کند که الان با زندگی موازی است و باید بداند که هنوز به جهان نگاه می کند و اگر زندگی نمی تواند از طریق او خود را بیان کند، باید صبر کند و ناظر اشکالاتش باشد، در ضمن با ذهن و تدابیر ذهنی هم نمی توان این موضوع را حل کرد و از دردها خلاص شد و به حضور رسید. بارها گفته شد که:

کی تراشد تیغ دسته خویش را

رو به جراحی سپار این ریش را

یعنی تیغ دسته خود را نمی تراشد و این زخم من ذهنی را به جراح که همان خداست بسپار و امروز گفت که فقط آب لطف کردگار چاره ساز است.

پس باید با زندگی موازی شده تا معنی سبحان ربی را بدانیم که معنی این کلمه آن است که به محض اینکه موازی با زندگی می شوید یا سجده می کنید باید درونتان باز شود و گرنه بدانید که باز نمی شود و همین دانستن کافیست. ولی اگر درونتان باز می شود و بینهایت یا بزرگ می شود درحال پیشرفت هستید و حتی اگر باز نمی شود و فکر می کنید نمی شود، باز هم در حال پیشرفت هستید زیرا نشانگر آن است که این پرده ها یکی یکی درحال پاره شدن هستند و دردهایتان به مرور کم می شوند. این کم شدن دردها، انداختن رنجشها و کینه ها، بی میلی به غیبت و بی میلی به ایجاد درد را دست کم نگیرید. وقتی الان



میل به غیبت ندارید و میل ندارید که دردهایتان را به مردم دهید، خیلی مهم است و نشاندهنده آن است که درحال زنده شدن به زندگی هستید و نمی خواهید جهان را آلوده کنید. کسی که میل به آلودگی جهان دارد مثل فردی است که سرما خورده و بیماری خود را به اطرافیان منتقل می کند که این فرد اگر از منصف باشد و از ته دل متعهد به سلامتی باشد، این کار را نمی کند، شما هم اگر دردتان را به کسی نمی دهید یعنی پیشرفت کرده اید.

کای سجودم، چون وجودم ناسزا

مر بدی را تو نکویی ده جزا

چون میدانم که هنوز درد دارم و به جهان نگاه می کنم، این سجود یا تسلیم من، همانند وجود من که پر از درد و هم هویت شدگی است، ناسزاست یعنی شایسته خدا نیست، البته که ما خدائیت یا او هستیم و به مرور با این گفتگو ها می خواهیم ناخالصی ها را بیاندازیم.

در مصرع دوم از خدا می خواهد که بدی ما را پاداش نیکو دهد و او هم می دهد زیرا که ما سعی خود را می کنیم و در این راه تعهد داریم یعنی پیوسته بدنبال این کار هستیم و امروز در غزل گفت که من و باقی چمن جز عشق تو کاری نداریم و اول باید به عشق تو زنده شویم و بعد کارهای فرعی در این جهان جای خود را بعنوان جزئیات کار پیدا می کنند و اصل ما این است که هر لحظه هوشیارانه به خدا زنده باشیم. گاهی ما می خواهیم به او زنده شویم و نمی شود، نباید با ذهن اعتراض کنیم به حرفهای ذهن گوش نمی دهیم، شکایت نمی کنیم و مقایسه نمی کنیم. یک عده از بینندگان این برنامه می گویند ما پیشرفت نکردیم و کسانی که زنگ می زنند خیلی پیشرفت کرده اند، حال آنکه بدترین کار مقایسه است و شما از کجا می دانید که پیشرفت نکرده اید، شما هم پیشرفت کرده اید و هیچکس نیست که پیشرفت نکرده باشد، منتها با ذهنتان و از طریق مقایسه می خواهید اندازه بگیرید اما حضور قابل اندازه گیری نیست. مگر هرکس که پیشرفت می کند باید یک کار خارق العاده ای بکند؟ همین که شما درحال زنده شدن به زندگی هستید و متوجه اید که زندگی در بیرون نیست و درد ایجاد نمی کنید و درحال کم کردن دردها هستید و خرد یواش یواش خود را از شما بیان می کند. همین که شما اقرار می کنید که من تا به حال مدام حرف می زدم و میدانم که چرا تو از طریق من حرف نزدی، همانطور که در این بیت می گوید که وجودم ناسزاست،



وجود سزا آن است که تو به من زنده شوی و فقط تو هستی که سزای خود هستی و این وجود من ذهنی برای تو بسیار ناشایسته بوده و ما درحال اعتراف به این موضوع هستیم.

قضیه به حضور رسیدن با زرنگی، عجله، مقایسه و باور اینکه "من می توانم از دیگران بهتر به حضور برسم" میسر نیست. امروز گفت که فقط آب لطف کردکار می تواند به شما کمک کند، یعنی آن آب و انرژی، درحالی که شما تسلیم هستید از شما عبور می کند و دردها و هم هویت شدگیها را ازبین می برد و زنده به خدائیت خود می شوید.

این زمین از حِلْم حق دارد اثر

تا نجاست بُرد و گلها داد بر

گاهی حِلْم را بردباری معنا می کنند ولی باری را شما حمل و تحمل نمی کنید در واقع به معنای فضاگشایی است یعنی شما فضا را باز می کنید و هیچ فشاری هم به شما نمی آید.

این زمین از استعداد پذیرش و فضاگشایی خدا اثر گرفته است، زیرا نجاست و کثافات را بعنوان کود می گیرد و بعنوان محصول، گُل و میوه می دهد. شما هم اگر به حضور زنده شوید، زمانی که فرد خشمگینی بسوی شما می آید، با حِلْم یا باز کردن فضا و گرفتن خشم کاری کنید که محصول به گُل تبدیل شود. می بینید که گفتار مولانا دردهای ما را تبدیل به گُل و زیبایی می کند. پس زمین را به خدا و ما تمثیل می زند.

تا بپوشد او پلیدی های ما

در عوض بر روید از وی غنچه ها

او هم مثل زمین کثافات را می پوشاند و غنچه و گُل می دهد، او هم می خواهد پلیدیهای ما را بپوشاند و ذوب کند و پلیدیهای ما هم دردهای ما یا همان خونی است که میچکد(در تمثیل زن مستحاضه) که در عوض آن پلیدیها، از ما گُل حضور باز شود و این گُل حضور با خردی که به این جهان می ریزد، بر مادی و معنوی دهد. میدانید که وقتی به حضور زنده می شویم و گُل حضور ما باز می شود، فقط حرف، نوشته و شعر نیست، بلکه انواع و اقسام ارتعاشات از ما ساطع می شود و



روی همه مردم و موجودات اثر می گذارد. همه موجودات منتظرند که انسان به این گل حضور زنده شود و او مثل زمین اینکار را می کند و بدیهای ما را می گیرد و آن گل را شکوفا می کند اگر شما در حال سجده باشید و هوشیارانه بدانید که وجود ناسزا دارید و اوست که مشغول کار کردن بروی ماست و هیچ وقت بشکل من بلند نشوید که من اینهمه عبادت کردم، معنوی هستم و اینطور و آنطور هستم زیرا همه اینها ذهن است.

پس چو کافر دید کو در داد و جود

کمتر و بی مایه تر از خاک بود

وقتی کسی که با جهان هم هویت شده (کافر = پوشاننده زندگی)، دید که در بخشش و عدل و انصاف (یعنی چیزی که به این جهان، انسانهای دیگر و فرم خود ارائه می کنیم) کمتر و بی مایه تر از خاک است (زیرا خاک کثافات را می گیرد و گل و میوه می دهد) ... (چنانچه اکثر ما هم نمی توانیم این کار را بکنیم، اکثراً به گل حضور باز نشده ایم و چون خشمگین هستیم و آلودگیها را به جهان ارائه می کنیم، مرتباً جهان را بی سامان می کنیم، حال که این مطلب را می فهمیم باید برگردیم و به خود بگوئیم که تا این سن کاری نتوانستیم انجام دهیم پس از این به بعد این مطالب را می خوانم و عمل می کنم).

از وجود او گل و میوه نرُست،

جز فساد جمله پاکی ها نَجُست

وقتی انسان می بیند که با ذهن هم هویت شده و جسم مادی درست کرده و انرژی بد به این جهان می فرستد، در نتیجه هیچ گل و میوه ای از عمل او نرُسته است، چنانچه اکثراً متوجه می شویم که بچه بزرگ کرده ایم، دوست پیدا کرده ایم، زندگی کرده ایم و فقط دردها را انباشته کرده ایم و غیر از تباہ کرده و فاسد کردن پاکیها چیز دیگری نَجُسته است (راجع به همان بار در بیت اول غزل امروز صحبت می کند: چمن جز عشق تو کاری ندارد / وگر دارد، چو من، باری ندارد)...



توجه کنید که وقتی ما با هوشیاری جسمی با جهان و انسانها سرو کار داریم، پاکیها را کثیف می کنیم، اصل ما پاک است و فرزند ما پاک به این دنیا می آید و اکثرا با انرژی درد به او تزریق سم می کنیم و این پاکی را پلید می کنیم و مردم را به واکنش منفی برمی انگیزیم. آیا در زمان مراوده با مردم، در آنها شادی بوجود می آید و کمی به زندگی نزدیک می شوند؟

گفت: واپس رفته ام من در ذهاب

حَسْرَتًا! يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا*

(در این حال میگوید: من سیر قهقرایی کرده ام. وای بر من، ای کاش، خاک می بودم.)

می گوید که من واپس رفته ام، یعنی از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان تکامل یافته ام اما پس از انسان شدن، سعی می کنم که عقب بروم و می خواهم به ذهن رفته و اصرار دارم که جماد، نبات و حیوان شوم و در این سیری که آمده ام، واپس رفته ام. مصرع دوم آیه قرآن است که می گوید ای کاش خاک می بودم.

البته می دانید که در اثر هم هویت شدگی و توقع از چیزهای این جهان، درد بوجود می آید، نمی شود که شما گلیم یا داستان زندگی درست کنید و این گُلها از بین نرفته و مورد تهدید قرار نگیرند، شما نترسید و درد ایجاد نکنید. وقتی این دردها ایجاد شد، شما به قرص پناه می برید یا مشروبات الکی یا مواد مصرف می کنید که اینها هوشیاری را کم می کنند، درست است که زیر شکنجه ذهن هستیم و با مصرف قرص، الکل یا مواد 2-3 ساعتی از این شکنجه رهایی یابیم و از ذهن بیخبر باشیم، اما سطح هوشیاریمان پایین می آید و واپس می رویم، ما نمی توانیم با ابزارهای ذهنی واپس برویم زیرا مسیر ما رو به بالاست. مولانا اشاره ای می کند که انسان در ذهنش می توانست خاک باشد، آیا شما الان می توانید تصمیم بگیرید که عقل من ذهنی را صفر کرده، در حد خاک باشید و اجازه دهید که زندگی روی شما کار کند؟ آیا می توانید حقیقتا و از ته دلتان ایمان داشته باشید که نمی دانید؟ اگر این کار را بکنید، دوباره هوشیارانه به سطح خاک رفته اید و این موضوع سبب موفقیت شما خواهد شد و اگر اینکار را نکنید یک روزی این ابیات را باید بخوانید و اعتراف کنید که سیر قهقرایی پیموده اید و ما در حال بیدار شدن هستیم که از واپس رفتن جلوگیری کنیم و شما در هر سنی هستید می توانید این واپسگرایی را متوقف نموده و بسمت بالا بروید و دیگر ابزارهای غلطی که جامعه به شما یاد داده است را بکار نبرید. خیلی مواقع دعوا و اوقات تلخی جای شکنجه های ذهن را می گیرد و ما را مشغول می کند، فردی مشروب می خورد و فردی دعوا می کند تا از شکنجه ذهن رهایی یابد.



دعوا هم مشغولیتی برای ذهن است و در دعوا و اوقات تلخی، انسان می تواند ملامت کند و از زیر بار مسئولیت فرار کند و اینها همگی واپس رفتن است و اگر شما غیر از سجده یا تسلیم یا تمرکز بروی خود (امروز گفت مردکار یعنی تمرکز و کار بروی خود) در این لحظه کاری می کنید و غیر از آبی که از طرف کردگار می آید، آب دیگری جاری شود، یعنی شما راه را اشتباه می روید.

(پس سه بیت اخیر باهم معنا می یابند.)

کاش از خاکی سفر نگزیدمی

همچو خاکی، دانه یی می چیدمی

کسی که روی زندگی را پوشانده می گوید: ای کاش از خاک بودن سفر نمی کردم. ما از خاک بودن راهی طولانی آمده ایم، همانطور که گفتیم، هوشیاری از مسیر جماد، نبات، حیوان و انسان را طی نموده و در انسان این بدن و مغز را ساخته و هوشیاری را در آن جا داده و در ذهن انسان آماده برای زنده شدن به خود است. اما فرد پوشاننده زندگی می خواد مسیر را به عقب برگردد و وقتی بر احوال خود آگاه می شود که واپس رفته است، به خود می گوید که ای کاش از خاک سفر نمی کردم زیرا اگر خاک بودم کثافات را میگریتم و میوه و گل می دادم اما اکنون هیچ بار و میوه ای ندارم.

چون سفر کردم، مرا راه آزمود

زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟

این سوال را همه باید از خود پرسیم. راه در اینجا همان هوشیاری هدایت کننده است، راه را زندگی تعیین می کند و راه ما را در این لحظه امتحان می کند که آیا اجازه می دهیم که به ما زنده شود. ما باید از خود پرسیم که از این سفر کردن چه میوه ای داشتیم و به این جهان چه چیز ارائه کرده ایم. بارها گفتیم که میوه ای که بایستی به جهان ارائه کنیم همین گل سرخ حضور است و خرد، شادی و برکاتی است که به این جهان میریزد و هر وقت خواستید که بار خوب ببینید به آثار مولانا بنگرید.



پس بدانید که راه دائما ما را مورد آزمایش قرار می دهد، همین الان که زندگی در حال تغییر است ما در راه هستیم و جسم ما بسوی مرگ می رود، در این فرصت باقیمانده راه یا خدا لحظه به لحظه ما را مورد آزمایش قرار می دهد که آیا حاضر هستیم به او و به عشق او زنده شویم، تا او خرد خود را از طریق ما بیان کند و اگر حاضر هستیم آیا در این تصمیم خود جدی و مصمم بوده و مرد کار هستیم. تو مستحاضه بودی آیا هنوز می خواهی آن حرکات را ادامه دهی یا اینکه اقرار می کنی که نیاز به او داری؟ اقرار می کنی که فقط با شراب او زنده می شوی؟ اجازه می دهی که نورش را بر تو بتاباند؟ اینها راه است که آزمایش می کند و البته که شما نباید خودتان را بخريد چنانچه می گوید:

امتحان در امتحانست ای پدر

هین به کمتر امتحان خود را مخر

زان، همه میلش بسوی خاک است، کو

در سفر سودی نبیند پیش رو

به این دلیل همه میلش بسوی خاک است که دیگر در سفر سودی نمی بینید. اگر شما در ذهن باشید و فقط این جهان را ببینید، در 60 سالگی می گوید که حال فرض کن که چند هزار دلار هم بیشتر داشته باشم، که چی بشه، ما که می میریم و پولها برای ما نمی ماند، برای چه اصلا کار کنیم، همه اینها که داریم هم زیادی است، این چی بود، حالا کار کنم و اموالم را زیاد کنم و برای کسی دیگر بمونه، چه ثمری برای من دارد؟ مگه تا حالا چی گیرم اومده؟ اینها که همه دوستان من بودند، همه دشمنم شدند، هیچ لطفی به من نکردند، من را تنها گذاشتند. تمان این حرفها از ذهن می آید و ذهن می گوید جلوتر خبری نیست.

آیا ما باید با عینک ذهن نگاه کنیم؟ اگر با عینک ذهن نگاه کنیم، البته که پس از مدتی دیگر چیزی نداری که ببینی، برای آنکه به این جهان نگاه می کنی و جهان هم می گوید که "این که همسرم است، آن هم که بچه ام است، آنها هم که دوستانم هستند، این هم که پولم است و آن هم نتیجه کارم است، هیچکس قدرم را ندانست الان هم که پیر و مریض شدم کسی توجهی نمی کند، چه فایده ای داشت این زندگی؟! آری چون همیشه به دنیا نگاه می کنی و میلست بسوی خاک است و



همیشه به تاسف و پایین نگاه می کنی و این حرفها انسان را پایین می کشد و در سفر سودی پیش رو نمی بیند، ولی در پیش رو این حضور سود بوده است.

اما عینک زندگی چیز دیگری نشان می دهد، عینک زندگی می گوید که اینجا یک کارخانه تبدیل بوده و شما آمده اید تا موقتا در من ذهنی بوده بعد یابستی به زندگی زنده می شدید و روز به روز بینهایت تر می شدید یعنی فضای درونتان باید باز می شد.

روی واپس کردنش، آن حرص و آز

روی در ره کردنش، صدق و نیاز

وقتی حرص و آزش در ذهن فعال می شود به عقب یا جهان نگاه می کند یعنی می خواهد به عقب برگردد و وقتی راستی و نیاز به زندگی و زنده شدن به عشق در او بیدار می شود (که الان در شما بیدار شده است و شما در حال ادامه دادن هستید و روز به روز به او زنده می شوید) رو به راه کردن است.

اتفاقا آن ناامیدیهها که در بیت قبل بود، به شما باید نشان دهد و یاد آوری کند که برای چه به اینجا آمده اید. پس فقط به دنیا نگاه کردن و حرص و آز ورزیدن، رو به عقب و پایین رفتن بوده و بسوی حیوان، نبات و جماد رفتن و بیهوش شدن است. اگر خیلی ناامید شویم تبدیل به جماد یا نبات می شویم، اگر هنوز فکر می کنیم که بیشتر باید جمع کنیم ولی نمی توانیم جمع کنیم و به نتیجه نرسیدیم و مرتب سفت می شویم و هوشیاریمان پایین می آید و مقدار زیادی درد داریم و این دردها ما را سفت گرفته و دل ما در حال جامد شدن است، معلوم است به سمت هوشیاری نبات یا جماد می رویم.

هر گیا را کیش بود میل غلا(۱۰)

در مزیدست و حیات و در نما(۱۱)



هرگیاهی که میل بالا داشته باشد، روز به روز در حال زیاد شدن، بلند شدن، زندگی کردن و رشد و نمو کردن است و دانه گیاه روز بروز در حال بزرگ شدن بوده و رو به بالا می رود، شما نمی توانید سر گیاهی که بالا آمده را خم کنید زیر خاک کنید و به گیاه بگوئید آمدی بالا حالا برگرد و برو به زمین زیرا گیاه خشک می شود.

چونکه گردانید سر سوی زمین

در کمی و خشکی و نقص و غبین (۱۲)

وقتی که گیاه سرش را به سوی زمین برگرداند، یعنی دیگر نخواست که بالا برود، در کمی، حس نقص و خشکی افتاده و زیان می بیند. ما هم مثل گیاه هستیم و باید رو به بالا رویم نه بسمت پائین زیرا پائین هوشیاری حیوانی، نباتی و جمادی است و اکثرا اصرار داریم که از طریق حرص و آز، هر چه بیشتر بهتر، هم هویت شدن و چیزها و دردهای آنها را دل خود ساختن، به پایین برویم. امروز از گلیم صحبت کردیم که داستان زندگی شماسست و گلهای آن که خراب شده و دردهایش هم دل شما شده که غلط بوده است.

اکثر ما به پائین رفتن و اثرات آن را تجربه کرده ایم، مثلا حس نقص می کنیم که جزء من ذهنی است و هرچقدر هم داشته باشیم فکر می کنیم که کم داریم بعنوان مثال یکی از همان گلهای اصلی که همسر ماست و با او هم هویتیم، هرچقدر هم خوب باشد بازهم کم است و ما ناراضی هستیم برای اینکه از او می خواهیم زندگی بگیریم. خشک هستیم، گیاهی که لطیف است در مقابل باد خم می شود اما اکثر ما می گوئیم باورهای من باید باشد، چون من اینطور فکر می کنم باید اینطور باشد پس خشکیم و خم نمی شویم و در کمی هستیم و روز به روز عمقمان کمتر می شود، ضمن آنکه در غبین یا زیان هستیم، هفته های گذشته گفته شد که اکثر انسانها در زیانکاری هستند، همیشه در زیان هستیم، آیا بادام پوک کاشتن خود را نمی بینید؟ هرکار و فکری که می کنیم، زیان به کسی یا چیزی می رساند زیرا هوشیاری حضور نمی دارد.

میل روحت چون سوی بالا بود

در تَزاید (۱۳) مرجعت آنجا بود



هوشیاری از جماد، نبات و حیوان گذشته و در انسان در ذهن وارد شده و در این لحظه اگر مثل گیاه میلтан به بالا باشد، مرتباً زیاد می شوید یعنی عمیقتر شده و مرتباً به بینهایت تبدیل می شوید و مرجع بازگشت شما فضای یکتایی است و از آن فضا شروع کردید و الان هوشیارانه دوباره به آن فضای یکتایی باز می گردید، خدائیت بودید، رفتید و تمام مراحل را طی کردید و الان که در ذهن هستید بجای آنکه به پایین بروید، بالاتر بیایید و همان شوید که بودید زیرا خدائیت یا هوشیاری بودید. الان دوباره به خدائیت زنده می شوید اما اینار هوشیارانه این عمل صورت می گیرد. میل روح ما باید بسمت بالا باشد. اگر در این لحظه به جهان نگاه می کنید، اگر از چیزهای این جهانی و آدمها توقع زندگی دارید و اگر هنوز فکر می کنید در صورتیکه بیشتر داشته باشید زندگیتان درست می شود، میل روحتان به بالا نیست، اشتباه می کنید و رو به پایین می روید.

ور نگوساری، سرت سوی زمین،

آفلی، حق لا یحبّ الّافلین**

(و اگر سرت را به سوی زمین خم کنی و متوجه دنیای پست مادی شوی، قطعاً تو نیز جزو افول کنندگان خواهی بود و خدا افول کنندگان را دوست نمی دارد.)

اگر تو رو به پایین هستی و سرت بسوی زمین است، آفل یا از بین رفتنی هستی، در صورتیکه ما از بین رفتنی نیستیم و فناپذیریم. همین حس آفل بودن سبب می شود که فکر کنیم این قسمت ما که تصویر ذهنی نشان می داد نظیر همسرمان، جوانیمان، یا هر چیزی، چون بهم ریخت، ما از بین رفتیم و شکسته شدیم. شما می دانید که ما یا زندگی شکسته شدنی نیستیم؟ می گوید که خدا افول کنندگان را دوست ندارد، شما اگر رو به پایین باشی با چیزهای این جهانی هم هویت باشی و به آنها دائماً نگاه کنی، آفل می شوی و خدا آفلین را دوست ندارد یعنی اگر شما در این لحظه یک تصویر ذهنی دارید که فکر میکنید که او هستید و هوشیاری جسمی دارید و این تصویر ذهنی و هوشیاری جسمی در زمان یعنی آینده و گذشته زندگی می کند، این موجود برای خدا قابل قبول نیست، بدلیل آنکه این موجود درست است که انسان بوده، ناله و شکایت می کند و ناراضی است و درست است که باذهن چیزهایی می خواهد، با ذهن سعی می کند و ابزارهای ذهنی را می خواهد اما برای خدا قابل قبول نیست برای آنکه از بین رفتنی است و دائماً می ترسد. شما باید از خود پرسید که آفلید یا نه. اگر می ترسید، آفلید. خدا این انسانها را دوست ندارد چون این موجود اصلاً وجود ندارد و یک توهم ذهنی است، امروز از آبرو، هسته، اسانس و جوهر



صحبت کرد، گفت این من ذهنی که تغییر می کند شلوار و ناموسی ندارد اما آنکه ناموس دارد اصل شما بوده و به هنجار است. بارها گفتیم، اینکه ما آفل بوده و از بین رفتنی بودن چیزها مثل تصویر ذهنی همسر یا فرزندمان و یا هر چیز دیگر را تشخیص می دهیم، نشان می دهد که ما هوشیاری از بین رفتنی هستیم. بارها هم گفته ایم که اگر نور بیرنگ نباشد، رنگها را نمی توان دید، پس شما نور بیرنگ هستید و رنگ نیستید بدلیل آنکه الان از بین رفتنی ها را تشخیص می دهید و به محض اینکه به یک چیز بیرونی بچسبید تبدیل به از بین رفتنی می شوید و این مورد توجه خدا نیست و این آدم نگون سار یا رو به زمین است درست مثل گیاهی که سرش را خم کرده و بجای آنکه به بالا برود به زمین می رود و خشک خواهد شد. از خود سؤال کنیم که آیا سرمان رو به زمین است و بجای بالا رفتن به پائین می رویم؟ شما چکار می کنید که هوشیاریتان بجای آنکه به هوشیاری حضور برود و به زندگی یا خدا زنده شود، به حیوان، نبات یا درخت، جماد زنده می شود، و آن کارها را نکنیم.

* قرآن کریم، سوره نبا (۷۸)، آیه ۴۰

إِنَّا أَنْذَرْنَاكُمْ عَذَابًا قَرِيبًا يَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ مَا قَدَّمَتْ يَدَاهُ وَيَقُولُ الْكَافِرُ يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا.

ترجمه فارسی

ما همواره شما را از عذابی نزدیک هشدار دادیم؛ روزی که آدمی آنچه را با دست خویش پیش فرستاده است بنگرد و کافر گوید: «کاشکی من خاک بودم.»

ترجمه انگلیسی

near, Penalty a of you warned have We ,Verily
his which (deeds the) see will man when Day the
say, will Unbeliever the and ,forth sent have hands



dust! (metre) were I that Would me unto Woe

** قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ ۙ كَوَكَبًا قَالَهُ ۗ ذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ

ترجمه فارسی

پس چون شب بر او نمودار شد ستاره درخشانی دید گفت: این پروردگار من است. چون آن ستاره غروب کرد. گفت: من چیزهای غروب کردنی و ناپدید شدنی را دوست ندارم (به خدایی نخواهم گرفت).

این آیه را از زبان حضرت ابراهیم می گوید، یعنی هر چقدر هم آنچه که ذهن نشان می دهد مثل ستاره و ماه زیبا، درخشان و زندگی بخش باشند ما به آن نمی چسبیم، با آن هم هویت نمی شویم و به خدائی نمی گیریم، زیرا اینها از بین رفتنی هستند و اگر به آنها بچسبیم ما را از جنس آفلین می کنند و خدا آفلین را دوست ندارد زیرا آفلین اصلا وجود ندارند. به محض اینکه از این آفل بودن بیدار شوید، ترس می ریزد، به زندگی زنده از بین رفتنی زنده می شوید و بارها این مطلب را در کتابهای مذهبی و اشعار مولانا خوانده ایم که ما هم مثل خدا از جنس جوهری هستیم که نظیر ما در جهان نیست. پس این جوهر که زنده بوده و از بین رفتنی است به چیزی نمی چسبد و به محض آنکه بچسبد تبدیل به آفل شده و می ترسد، همینکه شما بترسید بدانید که از جنس آفل شده اید و از آن پس ناله، خشم، زاری و شکایت کردن شما فایده ای ندارد به گوش خدا نمی رسد، بدلیل آنکه از زبان باشنده ای بیرون می آید که وجود نداشته و توهم است، بجای ناله و شکایت، امروز مولانا گفت که سجده کن و معنی سبحان ربی را بدان یعنی به او زنده شو و مرتب تسلیم شود و به او زنده شو و اجازه بده که او حرف بزند.

ترجمه انگلیسی



When the night covered over him, He saw
a star. He said: "This is my Lord." But when
it set, He said: "I do not love those that set."

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۸

در این قسمت چند بیت از مثنوی می خوانیم، امروز مولانا راجع به بار یا میوه دادن صحبت کرد و شاید از خود بپرسیم که تا به حال چه میوه ای داده ایم. در مورد مولانا ما این اشعار نغز را چون میوه می چینیم و می خوریم. در مورد شخص بنده (پرویز شهبازی) تصور می کنم که برنامه گنج حضور میوه عمرم است، اگر موقعی کار کردیم و پولی درآوردیم یا درنیاریم، آنها میوه نبوده بلکه حدود 600 برنامه ای که در خدمت شما اجرا کردم و اشعار مولانا را برایتان خواندم یک میوه ممکنه حساب شود و سعی می کنم که میوه را بهتر کنم اگر بنظر شما میوه باشد. شما اگر جوان هستید و هنوز میوه ای ندادید ممکن است فکر کنید که میوه شما چه می تواند باشد، البته ممکن است فرزندان بزرگ کرده باشیم و اگر با حضور آنها را بزرگ کرده ایم، خرد و شادی زندگی از ما به آنها ریخته است و اینها هم خدماتی است که انجام داده اید. ولی این گفتگو پیش می آید که اگر هم تاکنون میوه ای نداشتیم که برکت زندگی در آن بریزد، از حالا به بعد می خواهیم اینکار را بکنیم، برای آنکه این میوه، میوه خوبی بشود باید به این لحظه بیاییم و به حضور زنده شویم. مولانا بارها به ما توضیح می دهد که اینکار آنطور که ذهن نشان می دهد آسان نیست و آنطور که ذهن نشان می دهد یک مایملک یا چیز تعلق داشتنی نیست و همینطور اگر شما بخواهید به منظور اصلی زندگیتان یعنی حضور زنده شوید، یک عده ای که من ذهنی دارند ایجاد مزاحمت می کنند از جمله من ذهنی خودتان. یکی از راههای مزاحمت، تاخیر انداختن، یا حتی متوقف کردن این بیداری در شما، شک است، شکی که من ذهنی خودتان یا اطرافیانتان ایجاد می کنند، یعنی اگر شما یکماه است که به گنج حضور گوش می کنید، روی خود کار می کنید و این آموزشها را می خواهید به اجرا در آورید، مطمئن باشید که من ذهنتان مرتب از طریق فکری که به ذهنتان می آید به گوشتان می خواند که "آیا این حرفها واقعا درست است؟ آیا مولانا واقعا فیلسوف یا عارفی است که من باید به حرفهایش عمل کنم؟ حالا این شهبازی کی هست؟ معلوم نیست اصلا حرفهایش و تفاسیرش درست باشد" و شک بصورت گفتگوی ذهنی در ذهن شما ایجاد خواهد شد و چه بسا منهای ذهنی بصورت همکار، دوست، فامیل، همسر و فرزندان



به شما بگویند که اینکار را نکن و اشتباه است، آنها هم نگویند، من ذهنی خودتان چون باید بمیرد شما را می خواهد از راه بدر کند و بدنبال خودش بکشاند. در تمثیل غزل امروز اگر شما یک لحظه از خر یا من ذهنی پایین بپرید، خر باز به دنبال شما می آید و می گوید بیا و افسار مرا بگیر و سوار من بشو، من خر خوبی هستم و صلاح تو را می خواهم، به زندگی زنده شدن یعنی چه و اینکار را نکن. مولانا در یک قصه کوتاه این موضوع را توضیح می دهد و قصه کوتاه دیگری که پس از آن می آید، یکی از اشکالاتی که برای همه پیش می آید را توضیح می دهد. پس اگر کسی بعنوان من ذهنی در بیرون یا من ذهنی خودتان، شروع به متقاعد کردن شما کرد که این راه درستی نیست، به حرفش نباید گوش دهید.

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لایید (۱۴) ژاژ (۱۵)

کژنگر باشد همیشه عقل کاژ (۱۶)

خبیث همان من ذهنی است و قصه به این صورت شروع می شود که یک خبیث یا من ذهنی می خواهد مریدی را که به حرفهای پیرش گوش می دهد را پشیمان کند و می گوید که شیخ تو شرابخوار و فسادکار است.

ژاژ لاییدن یا ژاژ خاییدن به معنی حرفهای بیهوده و بی ثمر زدن و ادامه دادن است، مثل من ذهنی که حرفهایی می زند که اگر انسان به آنها عمل کند جز ضرر و تباهی چیز دیگری ندارد ولی این حرفها را متوقف نمی کند، مثلاً اینکه دردهای ما را بیادمان می آورد، به نظر ما می آید که اگر رنجشها و کینه هایمان را زنده کنیم و زنده نگه داریم و زهر را به جان خودمان و این و آن بریزیم، کار خوبی است و این خبیث اینکار را می کند و گفتگو را متوقف نمی کند و در سر ما حرف می زند.

عقل کاژ هم اصطلاح جالبی است و کلمه **Disfunctional** در انگلیسی یا نا اصل کار یا کژکار . ناصل کار، من ذهنی است و هر چیزی که برای کاری ساخته شده باشد اما به علت اشکال یا نقصی که در آن بوجود آمده کار اصلی را نتواند انجام دهد، ناصل کار (**Disfunctional**) یا عقل کاژ (عقل لوچ و احو)، عقل من ذهنی است که بعلت وجود من در ذهن، این ذهن کار اصلی خود را نمی تواند انجام دهد. کار اصلی ذهن، اگر ساده باشد و من تویش نباشد، به سخن درآوردن و به فکر درآوردن خرد زندگی است. پس ذهن باید ساده باشد یعنی من تویش نباشد. وقتی میگوییم من توی ذهن نباشد یعنی



هم هویت شدگی نداشته باشد و یک اسم دیگر هم هویت شدگی، درد است، این دردهای ما یک حالت تغییر شکل یافته خواستن هستند اما یک شکل دیگری به خود گرفته است، مثلاً اگر شما رنجش دارید، می‌گویید من از فلانی رنجش دارم ولی یادتان رفته که یک چیزی از او می‌خواستید و خواسته شما را انجام نداده و حال از او رنجیده اید و این رنجش جای آن خواستن و توقع را گرفته و خواسته تان از یاد رفته و می‌گویید من از این آدم بدم می‌آید ولی یادتان نیست که این رنجش از آن خواستن شما بوده و این خواستن جزء ساختار من ذهنی است و این من ذهنی دائماً می‌خواهد چیزها را به خود اضافه کند و می‌خواهد من را حفظ کند و من ذهن را، عقل کاژ می‌کند. کسی که من دارد و عقل کاژ یا ناصل کار (Disfunctional)، است همیشه کژ می‌بیند، مثلاً کسی که می‌ترسد، نمی‌تواند درست ببیند، خود ترس یک هیجان است و ممکن است کسی بترسد ولی نداند چرا ترس و اضطراب دارد و همه این هیجانات منفی شکل‌های تغییر یافته یا تبدیل شده یک چیز دیگر است که پشت آن خواستن بوده است، الان هم اگر ما می‌ترسیم فکر می‌کنیم که اگر این را بدست نیاورم چه می‌شود؟ یا اگر این را از دست بدهم چه می‌شود؟ و این چیز، چیزی است که به آن چسبیده اید، پس ترستان را آن ایجاد می‌کند ولی چون می‌ترسید و هیجان بالا می‌آید دیگر نمی‌بینید که چرا می‌ترسید و خواسته تان از یاد می‌رود. بنابراین اگر شما در ذهن، من داشته باشید، ممکن است بگویید من داشتن ایرادی ندارد اما این من در ذهن ترس ایجاد می‌کند و ترس داشته باشید درست نمی‌توانید ببینید، بنابراین همیشه عقل کاژ، کژنگر است.

پس این خبیث یا من ذهنی، چه من ذهنی خودمان باشد چه منهای دیگری، می‌خواهد شما را متقاعد کند که "نباید به حضور برسید و می‌گوید که تا حالا هر کار کردی به آن ادامه دهید، تاکنون، این لحظه را تبدیل به پلکان برای رسیدن به چیزی در آینده کرده اید و همین کار را باید ادامه دهید، در ضمن این لحظه یک افرادی نمی‌خواهند بگذارند که شما به آن خواسته‌ها برسید و اینها همه دشمنان و موانع تو هستند." در نتیجه این لحظه را تبدیل به مساله می‌کند و اگر شما، این لحظه را که زندگی است تبدیل به مساله کنید، پس ماشین یا تبدیل کننده‌ای شده اید که زندگی را تبدیل به خواستن در آینده می‌کند و اصلاً متوجه هم نیستید که چگونه روی زندگی را می‌پوشانید. در تبدیل زندگی به موانع و مسائل، می‌گویید که تو نمی‌گذاری، و این مساله پیش آمده و من به آن نمی‌رسم و زندگی در آن است و من آنرا می‌خواهم و دیگران دشمن من هستند و اجازه نمی‌دهند من به خواسته‌ام برسم. اگر کسی زندگی را به مانع و مساله تبدیل کند، این موتور است که دائماً کار می‌کند و مرتباً در اطراف خود وسیله، دشمن و مساله خواهید دید، زیرا خودتان می‌خواهید که زندگی را به مساله تبدیل کنید و از این موضوع هم بیخبرید، این لحظه زندگی است و زندگی را مرتباً تبدیل به مساله می‌کنید که این فرآیند



تبدیل پایان ندارد، ذهن شما می گوید صبر کن تا من تمام مسائل را حل کنم اما یک مساله را که حل می کند، 4 مساله از شکمش بیرون می آید. شما این مطالب را تجربه کرده اید و به صحبت مولانا گوش دهید که این من ذهنی خبیث است و به ژاژ خاییدن یا یاهه گویی ادامه می دهد. نه تنها شما بایستی مراقب من ذهنی خود باشید بلکه منهای ذهنی دیگران نیز می خواهند شما را تحریک کنند و اگر از این مساله آگاه باشید دیگر نمی توانند روی شما تاثیر بگذارند و من ذهنی خود شما هم نمی تواند زیاد شما را تحت تاثیر قرار دهد، زیرا می شناسیدش و آیینه ای هستید که پس از مدتی که کارهای من ذهنی را ناظر بودید، اینکارها برایتان خنده دار می شود.

که: "منش دیدم میان مجلسی

او ز تقوی عاریست و مفلسی

ورکه باور نیستت، خیز امشبان

تا ببینی فسق شیخت را عیان"

حال این خبیث یا من ذهنی چنین می گوید که شیخت را در مجلسی (می تواند منظور از مجلس، این جهان باشد) که از تقوا عاری بود، پرهیزکار نیست و مفلس یا بی مایه معنوی است، اگر باور نداری امشب بیا تا به تو نشان دهم. خیلیها این حرفهای بیهوده را راجع به حافظ، فردوسی و مولانا و ... می گویند.

شب ببردش بر سر یک روزنی

گفت: "بنگر فسق و عشرت کردنی

قدیم خانه ها روزنی در بالا داشت و از آن روزن که نور می افتاد، شب کسی می توانست داخل منزل را نگاه کند و فردی که در خانه بود متوجه وی نمی گردید.



مولانا معناها را موازی همدیگر جلو میبرد که یکی روایت قصه است و دیگری معنای زیر آن است مثلاً روزن را در جایی که نور می آید بکار می برد، پس روزن این لحظه پیر است و شب می تواند شب این دنیا باشد. بنابراین برای آنکه فسق شیخ را ببینند باید به حضور او برسند یعنی در حوزه نفوذ او قرار گیرند.

بنگر آن سالوس(۱۷) روز و فسق شب

روز همچون مصطفی شب بولهب

بولهب عموی پیغمبر و یکی از دشمنان او و اسلام بوده است. خبیث می گوید که دورویی شخیت را نظاره کن، روز تظاهر میکند که مثل پیغمبر و دیندار بوده و شب هم همچون بولهب است.

روز عبدالله او را گشته نام

شب نَعُوذُ بِاللَّهِ وَ دَر دَسْت جَام "

روز اسمش را بنده خدا گذاشته اما شب پناه بر خدا که بین در دستش جام است.

دید شیشه در کف آن پیر پُر

گفت: "شیخا، مر تو را هم هست غُر(۱۸)؟"

غُر یعنی برآمدگی اما در اینجا به معنی عیب است. دید که جام شراب در دست شیخ پُر است یعنی آن ژاژخا یا فضول(ژاژخا یا ژاژخای= بیهوده گوی. هرزه گوی. هرزه سرای. هرزه لای. لک درای) بهمرام مرید با هم از بالای روزن نگاه می کردند. البته ژاژخا می تواند من ذهنی دیگران یا خودمان باشد که مرتب فکرهای شک برانگیز را در ما بوجود می آورد. شما که این برنامه را نگاه می کنید به درجه ای جلو رفته اید که دیگر نمی توان شما را پشیمان کرد ولی مولانا راجع به کسی که هنوز معیار حضور در دست ندارد، صحبت می کند.



مرید به شیخ گفت که تو هم کلک، فریب و دروغ در کارت است؟!

تو نمی‌گفتی که در جام شراب

دیو می‌میزد (۱۹) شتابان ناشتاب (۲۰)؟"

مرید به شیخ گفت: تو نمی‌گفتی که ناشتا شیطان با عجله در جام شراب ادرار می‌کند؟! توجه کنید که مولانا خیلی ظریف عنوان می‌کند ناشتا یعنی قبل از اینکه چیزی بخوریم همان معنای این لحظه است، این لحظه قبل از اینکه ما مزه ای از زندگی بچشیم، دیو که همان من ذهنی یا من ذهنی بزرگ است در جام شراب ما ادرار می‌کند، مثلا ما صبح از خواب بیدار شدیم، در 20-30 ثانیه اول حضور یا هوشیاری هست اما بلافاصله ذهنمان یادآوری می‌کند که تو با همسرت دعوا داری، در اداره این مساله را داری، فلانی پولت را خورده، یعنی 5-6 مساله را می‌آورد و در جام ما ادرار می‌کند، ما می‌خواستیم یک دشتی بکنیم و یک چیزی از زندگی بخوریم و مزه ای از شراب هوشیاری یا زندگی بچشیم، هنوز نخورده این من ذهنی در جام ما ادرار می‌کند و شراب در اینجا برعکس جاهای دیگر تبدیل به انرژی و شرابی میشود که از دنیا می‌گیریم یعنی ذهن به ما می‌دهد. ما در این لحظه میتوانیم مرید و ژاژخا را یکنفر در نظر بگیریم که دائما من ذهنی به او می‌گوید، "واقعا این چیزهایی که مولانا می‌گوید درست است؟ یعنی ما نباید خوشبختی را از جهان بیرون جستجو کنیم؟ پس چرا مردم اینکار را می‌کنند؟ حالا من جوانم و حتما باید همسری پیدا کنم که از او انرژی، هویت، خوشبختی و زندگی بگیرم" که همه این حرفها نشانه ادرار کردن دیو در جام اوست.

پس مرید به پیر می‌گوید که مگر نگفتی که دیو در جام شراب با عجله و قبل از آنکه ما صبحانه بخوریم یا دشتی از زندگی بگیریم، ادرار می‌کند، چطور است که خودت الان شراب می‌خوری؟! و تو به ما گفته بودی که شراب بیرون را نخورید چطور خودت می‌خوری؟ مبادا کسی فکر کند که مولانا هم از جهان بیرون هویت می‌گرفته و شراب بیرون را می‌خورده است.

گفت: "جامم را چنان پر کرده‌اند

کاندر او اندر نگنجد یک سپند



ژاژخا و مرید ناشی فکر می کنند که جام شراب بیرونی یا انگوری بدست شیخ است حال آنکه این شراب حضور است و شیخ می گوید که جامم را چنان از شراب زندگی پر کرده اند که در آن یک ارزن یا اسپند هم جا نمی شود.

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای؟

این سخن را کژ شنیده غره‌ای (۲۱)"

اینجا را نگاه کن که آیا یک ارزن یا ذره ای می گنجد؟ پس معلوم می شود من ذهنی در بعضیها ایجاد شک در خصوص عارفانی مثل مولانا می کند و مولانا این ابیات را آورده تا قبل از اینکه یک ژاژخا یا من ذهنی ما را از ادامه مسیر منصرف کند، ما بدانیم، آماده و هوشیار باشیم که اینکار آسان نیست. یکی از علت‌های آسان نبودن این راه، تلقین‌هایی است که دوستان و فامیل ما بصورت من ذهنی به ما القا می کنند یعنی شما در یک شبکه روابط هستید و اگر بخواهید از اینجا بکنید و در اینجا حضور درست کنید، اگر غیرممکن نباشد، بسیار مشکل است زیرا همه می خواهند به شما بگویند که این راه درست نیست و راه درد درست است.

غره یعنی فریب خورده یعنی یک آدم فریب خورده ای این سخن را کژ شنیده است و این شرابی که شیخ می خورد شراب انگوری نیست و او به انرژی بیرونی احتیاجی ندارد و اگر کسی بصورت من ذهنی خودت یا من ذهنی دیگران به تو این حرف را زده، غلط است و فریفته شده ای بدلیل آنکه فریب خورده اتفاقات و تلقینات منهای ذهنی ژاژخا هستی که مرتب حرفهای بیهوده را تکرار می کند و تو هم به این حرفها گوش می کنی. حال ما از این مطالب می آموزیم که به تلقینات من دار ذهنمان که عاشق درد است گوش نکنیم و وقتی شروع به این تلقینات می کنی، بخندیم و بشناسیم که از کجا نشات می گیرد. زیرا اگر به حرفهای بیهوده من ذهنی گوش دهید، شک می کنید، یکماه برنامه ها را دنبال کرده و بروی خود کار می کنی، دوماه متوقف می کنی و به همین ترتیب، بعد فکر می کنی که راه همین است و مولانا درست می گوید، سپس من ذهنی شما را متقاعد می کند که این راه نیست و مرتباً این تلاش قطع و وصل می شود و مسیر طولانی می شود و اگر هم نتواند شما را منصرف کند، یک کار شش ماهه ممکن است 30 سال طول بکشد.

جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این



دور دار این را ز شیخ غیب‌بین

اینکه تو با ذهنت می بینی، جام ظاهر یا شراب بیرونی نیست یعنی شرابی نیست که از دنیا بگیرم، شیخی که اسرار غیبی را می داند و اسرار را از آنطرف یا فضای یکتایی می آورد از این حرفها دور است. تو هم درست است که اسرار را نمیتوانی ببینی ولی شیخ را از این چیزها درو بدان. آیا مولانا این صحبتها را از آنطرف آورده یا از کسی کپی کرده است؟ مولانا به هویت این جهانی احتیاج داشته؟ بزرگان ما خوشبختی را از جهان خواستند؟ ما را به حرص ترغیب کردند؟ ما را به جنگ تشویق کردند یا عشق؟ به منیت و من ذهنی و درد تشویق کردند یا به انداختن آنها؟ ولی از من ذهنی ما پرسید، می خواهد به دردها و هویتهایش بچسبید، پس شما از من ذهنی نپرسید و بدانید که این شراب ظاهر نیست و شیخ از این چیزها دور است.

جام می هستی شیخ است ای فلیو (۲۲)!

کاندر او اندر نگنجد بول (۲۳) دیو

فلیو در اینجا به معنای فریفته شده، ابله و کودن است که اشاره به من ذهنی می باشد.

به آن مرید که فریب من ذهنی را خورده می گوید: تمام وجود شیخ جام می است و تماما فضای یکتایی و شراب است و در پیر که به شراب حضور پر است، ادرار دیو نمی گنجد یعنی در این جام هیچگونه حس خوشی، حس تائید، چیزی که از جهان بیاید، انتظار از چیزی در بیرون و هویتهایی که ما از مسائلمان می گیریم، وجود ندارد.

شما صبح که بیدار می شوید ببینید که آیا ذهنتان کوشش نمی کند که این ژاژخایی را فوراً شروع کند، پرده ها را کنار می کشید، خورشید، چمن و مردم هستند اما فوراً من ذهنی مسائلتان را پیش می آورد که باید دنبال فلان کار بروم و کارش ژاژخایی و در آوردن شما از این لحظه است و گاهی به او می گوید که من داشتم یواش یواش صبح را شروع میکردم تو که بازهم پیدات شد!

اگر مثل آینه بدانید و ناظر من ذهنی باشید، به ژاژخایی هایش گوش نمی دهید. این ژاژخا می خواهد بشما بقبولاند که شراب اصلی تو از مسائلی است که من ذهنی یادآوری می کند اما شما نباید به حرف من ذهنی گوش دهید و نباید علاقه به بول دیو داشته باشید زیرا دیو یا من ذهنی در جام می خواهد ادرار کند و می گوید تو این جام را بخور.



پُرّ و مالمال از نور حق است

جام تن بشکست، نور مطلق است

پیر می گوید: این وجود من پر و مالمال از نور خداست و جام تن من شکسته و آنچه‌ی که تو (مرید ناشی) حفظ می کنی و در تعمیر و نگهداری آن می کوشی، برای من شکسته است.

این نور یا هوشیاری خالص است، میدانید که وقتی جام تن یا من ذهنی می شکنند این نور یا هوشیاری خالص آزاد می شود، خدا می خواهد این گلیم را که گلپایش را نگه داشته ایم (بعضی از گلپایش هم خراب شده اما ما به زور میگوییم این گلپای خوبی هستند ولی نمی دانیم که مشغول نگاه کردن به حافظه خود هستیم) مجاله کند و بشکنند زیرا این جام تن توست و می خواهد تو را آزاد کند و به نور خالص تبدیل کند که این نور از تله من ذهنی آزاد می شود، برای همین گفتیم که اتفاقات بد در سنین پایین شاید لطف خدا بوده و شما متوجه نشدید، خیلی مواقع ما لطف خدا را اجحاف و ظلم خدا می دانیم زیرا موازی بازندگی نبوده و به او گوش نمی دهیم و به تفسیر من ذهنی ژاژخا گوش می کنیم.

نور خورشید ار بیفتد بر حَدَثُ

او همان نورست نپذیرد خَبَثُ (۲۴)

حَدَث یعنی مدفوع و خَبَث هم یعنی پلیدی و ناپاکی (مثل خَبِث).

نور خورشید اگر روی کثافت بیافتد، پلید و ناپاک نمی شود یعنی شما یا پیر خورشید هستید و به جهان می تابید و این نورش اگر روی یک پلیدی در بیرون بیافتد و روی آن کار کرده تا آنرا اصلاح کند، خود نور یا خورشید پلیدی نگرفته و کثیف نمی شود، حال ممکن است این پلیدی هم هویت شدگی در کسی باشد. پیر و شما هم همینطور هستید، شما اگر به حضور برسید و اطرافتان انسانهای ژاژخا باشند، نمی توانند شما را کثیف کنند و اگر کثیف می کنند معلوم است که هنوز به اندازه کافی عمق ندارید. پیر می گوید اگر من به دنیا نگاه کنم، دنیا نمی تواند مرا کثیف کند زیرا من هیچ وقت هم هویت نمی شوم و هیچ دردی در من نیست و همه دردهایم را شناختم و انداختم.



شیخ گفت: "این خود نه جام است و نه می

هین، بزیر آ منکر! بنگر به وی"

شیخ گفت که این نه جام است و نه می، آگاه باش (هین) ای منکر و از بالا به پایین بیا یعنی از منیت خود پایین بیا و نگاه کن. یادمان باشد که اینها حول و حوش این لحظه پیر هستند و ژاژخا من ذهنی مرید است. مولانا راهنمایی می کند که اگر شک به شما رو کرد، بهتر نگاه کن، اگر شک به شما رو آورد که اشعار مولانا درست هست یا نه، دقیق تر نگاه کن، بهتر بخوان، یک غزل یا قصه را 100 بار بخوان و ببین چه می شود، یکدفعه در روزن او قرار می گیری.

آمد و دید انگبین خاص بود

کور شد آن دشمن کور و کبود

پایین آمد و دید که عسلی خاص است، بنابراین من ذهنی کور شد یعنی حرفش قطع شد و اگر یک نفر بود، من ذهنی اش افتاد و ذهنش شروع به سکوت کرد، یعنی ما تصمیم گرفتیم که دیگر با عینک ذهنمان نبینیم برای آنکه دیدیم این موادی که مولانا ارائه می کند عسل خاصی است و از فضای یکتایی آمده و این جهانی نیست. من ذهنی هم کور است و هم ناقص و زشت چنانچه همیشه مولانا صفت کور و کبود را به من ذهنی نسبت می دهد.

گفت پیر آن دم مرید خویش را:

"رو برای من بجو می ای کیا!"

پیر به مرید خود گفت که برو و برایم می پیدا کن، حالا این مرید در روزن پیر قرار گرفته و ببینیم که در حضور پیر تبدیل شده یا نه.



که مرا رنجی است، مُضْطَّر (۲۵) گشته‌ام

من ز رنج از مَحْمَصِه (۲۶) بگذشته‌ام"

پیر به مریدش می گوید که رنج یا دردی دارم و در اضطراب هستم و الان اگر می بخورم اشکالی ندارد برای آنکه آنقدر درد کشیدم که از حالت مخمصه (گرسنگی - مجازاً یعنی بدبختی و غم اضطراب‌انگیز، گرفتاری و پیچیدگی در کار) هم گذشته‌ام و وضعم خیلی خراب است. مولانا از زبان پیر بیان می کند که پیر یا مولانا چه رنجی دارد، رنج درد انسانها و به حضور رسیدن انسانها.

در ضرورت هست هر مردار پاک

بر سر منکر ز لعنت باد خاک

در حالت اضطراب هر مردار پاک است که اشاره به یکی از آیات قرآن است که شما می توانید گوشت مردار را در صورت اضطراب به اندازه رفع گرسنگی بخورید.

می گوید بر سر منکر خاک لعنت می ریزند، یعنی کسی که خدا را در این لحظه انکار کند همین انکار، لعنت است، پس لعنت همین انکار زندگی در این لحظه است، هرکسی ستیزه می کند با این لحظه مورد لعنت زندگی هم هست، همین ستیزه معادل لعنت هم هست، همین دید من ذهنی و ژاژخایی من ذهنی، لعنتش هم هست.

گرد خمخانه بر آمد آن مرید

بهر شیخ از هر خمی می می‌چشید

پس پیر به مریدش گفت برو برایم می بخر و او گرد خمخانه می گشت، خمخانه می تواند این جهان باشد و هر شخصی در این جهان خم می است یعنی در این جهان گشت یا در تمثیل جایی رفت که می میفروختند. یا خرابات که در آنجا خمهای می بود و برای شیخ از هر خمی می می‌چشید. می بینید که مولانا می گوید ولو اینکه شما شک دارید، اگر در معرض روزن انسان



به حضور یا پیر مثل مولانا قرار بگیرید و پیر که درد به حضور رساندن و آزادکردن انسانها را دارد، شما را بسوی می خریدن می فرستد و به هر انسانی که میرسید متوجه می شوید که آن می که دنبالش بودید نیست و هر انسان یا هر خم می به عسل تبدیل شده است.

در همه خُمخانه‌ها او می ندید

گشته بد پر از عسل خُم نبید (۲۷)

مرید در تمام خُمخانه‌ها گشت و می پیدا نکرد و از عسل خُمهای نبید (شراب خرما یا کشمش) پر شده بود. پس معلوم می شود که اگر ما به ژاژخایی ذهنمان گوش ندهیم و در معرض روزن نور پیری که درد به حضور رساندن و آزادکردن انسانها را دارد، قرار بگیریم و به این کار متعهد شویم، بزودی وقتی دنبال می میرویم، متوجه می شویم که هرکسی که می این دنیا را میفروخته می او تبدیل به عسل شده است، و آنطور می شود که ما صبح بیرون می رویم و با هرکسی که برخورد می کنیم، می تلخ این دنیایی آنها یکدفعه تبدیل به عسل می کنیم یعنی تلخیهای کسانی که دنبال تائید، توجه، نشان دادن خود، برتری جویی و بهتر و دانشمندتر جلوه دادن خود هستند و می خواهند بحث و جدل کنند و درد ایجاد کنند، را ناگهان تبدیل به عسل می کنیم. این تبدیل در اثر قرارگرفتن در شعاع نوری ما صورت می گیرد پس معلوم می شود که ما یک انرژی را پخش می کنیم و شما می روید به افراد دیگری انرژی را می دهید و آنها به افراد دیگر و به این ترتیب دنیا سامان پیدا می کند.

گفت: "ای رندان (۲۸)! چه حال است این؟ چه کار؟"

هیچ خمی در نمی بینم عَقار (۲۹)!"

مرید گفت که ای رندان (رندان در اینجا یعنی کسانی که دنبال شراب دنیایی بودند) این چه حالی است و چه کاری است؟ من در هیچ خمی شراب زمینی نمی بینم یعنی هیچکس دیگر درد یا شراب ذهنی پخش نمی کند.



جمله رندان نزد آن شیخ آمدند

چشم گریان، دست بر سر می زدند

همه آن رندان که قبلا دنبال شراب این دنیایی بودند با چشم گریان و دست بر سر زنان پیش شیخ آمدند.

در خرابات آمدی، شیخ اجل

جمله می ها از قدمت شد غسل

می گویند ای شیخ بزرگوار تو در خرابات آمدی و تمام می های این دنیایی ما تبدیل به غسل شد، پس معلوم می شود که انسانهایی مثل مولانا، عارفان و بزرگان برای چه به این دنیا می آیند، در خرابات می آیند و در خمهای ما می این دنیایی هست و به محض آنکه آنها وارد شدند و این انرژی را پخش کردند اگر درست این انرژی را بگیریم تمام می های این دنیایی ما تبدیل به غسل می شود.

یادمان باشد که مرید به خرابات رفته بود پس معلوم می شود که امکان تبدیل وجود دارد و آن فرد تبدیل شده می تواند دیگران را تبدیل کند و همینطور این زنجیره ادامه پیدا میکند. یعنی این انرژی که از ذات اصلی ما تشعشع می کند، امکان رسیدن به ذات انسانها و مرتعش کردن آنها را دارد و راهش همین پخش کردن این انرژی و ارتعاش است.

کرده ای مبدل تو می را از حَدَثُ

جان ما را هم بدل کن از خَبَثُ

می را از کثیفی تبدیل به غسل کرده ای حال جان ما را هم از این ناپاکی تبدیل به پاکی کن. حالا که انرژی یا هوشیاری تبدیل شد، فوراً هوشیاری دیگران هم تبدیل می شود.

گر شود عالم پُر از خون مال مال



کی خورد بنده خدا الا حلال؟

اگر عالم پر از خون شود (خون را امروز در معنای کثیف کردن بکار برد) یعنی منهای ذهنی و دردها زیاد شوند و دنیا را درد ببرد، بنده خدا یعنی کسی که در این لحظه به حضور زنده است فقط از خدا انرژی یا قوت زنده زندگی را می گیرد. داستان بعدی مهم است و مشابه این قصه در مورد بیهوده گویی و ژاژخایی من ذهنی خودمان و دیگران است که ما را وسوسه می کند. مولانا به ما یادآوری کرد که اگر تازه کار هستیم، فریب بینش ناقص من ذهنی خود و دیگران را نخوریم. حال قصه بعدی مربوطه به آن است که ذهن می گوید با وجود اینهمه من ذهنی و پلیدی و کثیفی که ایجاد می کنند، امکان به حضور رسیدن من وجود ندارد. در قصه بعدی رسیدن به حضور با تمثیل نمازخواندن آورده شده است. از خود سوال کنید که آیا شما هم اینطور می گوئید که خانه که همسر و فرزندانم نمی گذارد، اداره هم که همکاران دشمنم هستند و نمی گذارند و بیرون هم که مردم اینطوری هستند و هر جا من میروم این درد ایجاد کننده ها هستند و من نمی توانم با زندگی موازی شوم. مولانا در قصه بعدی که راجع به حضرت محمد است، می گوید که این بهانه ها درست نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۲۴

گفتن عایشه (رض) مصطفی را علیه السلام که: تو بی مُصلًا به هر جا نماز می کنی.

عایشه روزی به پیغمبر بگفت:

یا رسول الله! تو پیدا و نهفت،

در این قصه عایشه سنبل ذهن بوده و حضرت محمد سنبل حضور است، این گفتگو در بین آنها صورت می گیرد و شما از این گفتگو یاد می گیرید که ذهنتان هر چه می گوید به آن گوش ندهید و یک همچون موردی را مطرح خواهد کرد. بارها گفتیم که منظور از نمازی که مولانا مطرح می کند، وصل دائم به زندگی است و اینطور نیست که شما بگویید 5 دقیقه ای که من نماز واقعی می خوانم باید حضور داشته باشم و باقی زمانی که با مردم هستم و صحبت می کنم، حضور لازم نیست،



در صورتیکه اینگونه نیست و حضور یک هوشیاری است که دائما باید با شما باشد و البته ذهنتان هم کار می کند و این جهان را نشان می دهد ولی اصل کاری و آن چیزی که کار دستش است این حضور شماسست که دائما با شما حمل می شود. عایشه روزی به پیغمبر ایراد گرفت و گفت ای رسول خدا تو آشکار و پنهان (یعنی هم در مقابل مردم و هم زمانی که تنها هستی) در جایی نماز می خوانی که پاک نیست و باید جایی که نماز می خوانی پاک باشد یعنی بهانه شما این است که اگر آدمهای من ذهنی دار زیادی اطراف شما باشند و درد ایجاد کنند، به حضور نمیتوانید برسید و به حضور نمی توانید زنده شوید. اگر این بهانه شماسست، این بهانه قابل قبول نیست.

هر کجا یابی، نمازی می کنی

می دود در خانه ناپاک و دنی

هر کجا پیدا می کنی نماز می خوانی اما در خانه آدمهای ناپاک و پست می دوند و حرکت می کنند. میبینید که صحنه این جهانی را ترسیم می کند و می گوید در این جهان که خانه ماست ناپاک و پست اینطرف و آنطرف می روند.

مستحاضه و طفل و آلوده پلید

کرد مُسْتَعْمَل (۳۰) بهر جا که رسید

عایشه به پیامبر می گوید: انسانهایی (چه مرد و چه زن) در اینجا هستند که عادت ماهانه شده اند اما پس گذشتن دوره عادت ماهانه هنوز خون می چکد و آلوده می کند یعنی خشمگین شده اند و این خشم تمام نشده و ذرات خشم همچنان می چکد و نشان و محیط اطراف را آلوده می کند (چکه کردن خون بروی زمین)، تو هم می خواهی روی آن زمین ناپاک نماز بخوانی. پس عایشه به پیامبر می گوید (ذهن شما به حضور شما می گوید) با اینکه روی آن زمین مستحاضه خونش را چکانده و طفل ادرار کرده و افراد آلوده پلید عبور و مرور می کنند، می خواهی بروی این زمین که همه کثافاتشان را ریخته اند نماز بخوانی؟ در اینجا طفل افراد من ذهنی دار 60-70 ساله هستند که مرتبا درد و پلیدی ایجاد می کنند و انسانهای خبیث همانهایی هستند که دائما حرفهای تحریک کننده می زنند و مردم را به واکنش می دارند و مستحاضه هم همانطور که گفته شد، افرادی



هستند که خشمگین شده اند و این خشم تمام نشده و ذرات خشم همچنان می چکد و نشان و محیط اطراف را آلوده می کند.

یعنی ذهن شما به حضور شما می گوید آیا این نماز بروی زمین ناپاک درست است و آیا می توانی الان با زندگی موازی باشی؟ آیا می شود در حالیکه اینهمه کثافت کاری اطراف ما هست، آیا می توان حضور داشته باشیم و این حضور همیشه با ما باشد؟ در پاسخ ببینیم که رسول یا حضور در بیت بعد چگونه پاسخ می دهد.

گفت: پیغمبر که: "از بهر مِهان (۳۱)

حق نجس را پاک گرداند بدان

پیغمبر گفت که برای بزرگان، مِهان یا افرادی که به حضور زنده هستند، خدا نجس را پاک می کند پس مهم نیست که اینجا مستحاضه یا طفل یا آلوده و پلید اینجا را آلوده و نجس کرده اند، من در همینجا نمازم را می خوانم چون خدا نجس را برای فرد به حضور رسیده پاک میکند، چرا که من با حضور و نهانم نماز می خوانم و خدائیت من است که نماز می خواند. در شما هم حضور شماس است که موازی با زندگی است و نمی توانید بهانه کنید که اینهمه انسان ژاژخا، انتقامجو، حرف مفت زن، مزاحم و تحریک کننده اطرافم هست و من چطور می توانم به حضور برسم و این حرفها چیست که میزنید. پس مولانا می گوید که این بهانه ها درست نیست و استدلال ذهن است که قابل قبول نمی باشد.

سجده گاهم را از آن رو لطف حق

پاک گردانید تا هفتم طبق "

تا هفتم طبق یعنی تمام جهان فرم.

پیغمبر در ادامه می گوید که سجده گاهم را خداوند از روی لطف تا طبقه هفتم پاک گردانیده است یعنی تمام جهان فرم برایم پاک شده است و مهم نیست که چه فرمی در اطراف من باشد، من نمازم را می خوانم، برای آنکه سجده گاه من فضای یکتایی است و این چیزهایی که در بیرون و اطرافم هستند برایم مهم نیست زیرا همه را خدا پاک کرده است.



هان و هان! ترک حسد کن با شهان

ور نه ابلیسی شوی اندر جهان

خبردار باش و خبردار باش! که این خاصیت ابلیسی را بکار نبری که مقایسه می کند و پس از آن حسد می ورزد. یکی از خاصیت‌های من ذهنی حسد است، من ذهنی چون مثل ابر ریشه ندارد از مقایسه با دیگران می خواهد هویت بگیرد. پس می گوید اگر من ذهنی داری، خود را با شهان مقایسه نکن و این حسد را ترک کن. تصمیم بگیریم که خود را با هیچکس مقایسه نکنیم و حسادت نکنیم و بخصوص به انسان‌های به حضور رسیده مثل مولانا حسادت نکنیم و گرنه در جهان تبدیل به ابلیسی می شویم زیرا ابلیس حضور را قبول ندارد و قبول ندارد که آدم به خدا زنده هست یا زنده می شود بدلیل آنکه آدم را فرم می بیند، می خواهد بگوید که به محض مقایسه و حسادت تبدیل به فرم می شوی و اگر فرم شوی، دید کج و بد پیدا می کنی و آنموقع ذهن در کار می آید و می گوید اینجا و این آدم کثیف است و این فرد نمی گذارد من به حضور برسم و گفتگوهای بیهوده پیش می آید.

می بینید که در قصه قبل تلقینات من ذهنی را شما رد می کنید، من ذهنی می خواهد شک ایجاد کند و شما را متوقف کند چون نمی خواهد بمیرد، در این قصه هم مطلب مهمتری را عنوان می کند که من ذهنی می گوید می بینم که اینهمه کثیفی اطرافم هست، مگر میشود در بین اینهمه کثافات به حضور رسید؟ به این یاوه گویی من ذهنی هم نباید گوش دهید و اگر واقعا نمی خواهی گوش دهی ترک حسد و مقایسه کن. اگر شما خود را با کسی مقایسه نکنید، شما یک انسان یا هوشیاری موازی با زندگی هستید و اجازه می دهید خدا یا زندگی بروی شما کار کند و نمی گویی که "من مثل بقیه به حضور نرسیدم و چرا زندگی اینها بهتر شده و زندگی من مثل آنها نمی شود، پس شاید من به حضور نمی رسم" زیرا این حرفها ناشی از مقایسه من ذهنی است. اختیارتان را دست قضاوت‌های من ذهنی ندهید و همینطور موازی بمانید، قانون مزرعه را رعایت کنید، صبر کنید و کاری نداشته باشید که چه شدید یا چه نشدید، فقط کار کنید. پس متعهد باشیم، هر کاری از دستان برمی آید انجام دهیم، به این برنامه گوش کنیم، یادداشت کنیم، عمل کنیم، موازی بشویم، هرچه بیشتر تسلیم شویم، اجازه دهیم که خدا بروی ما کار کند و اصلا نگاه نکنیم که در مقایسه با دیگران چقدر پیشرفت کرده ایم و بوسیله من ذهنیمان، حضورمان را اندازه بگیریم و گرنه ابلیس می شویم. من ذهنی نماینده ابلیس است و مقایسه و حسد شما را تبدیل به من ذهنی می کند و



آنموقع باید به حرفهایش گوش کنیم یعنی اینکار سبب می شود با اینکه از خرمان پیاده شده بودیم، دوباره سوار خر من ذهنی شویم.

کو اگر زهری خورد، شهدی شود

تو اگر شهدی خوری، زهری بود

پس این شهان که ما خود را با آنها مقایسه نکرده و حسادت نمی کنیم، اگر زهری بخورند، شهد می شود مثلا اگر حرف درشتی به آنها بزنی، درشت را ستانده و نرم پس می دهند و هم شما را عسل می کنند و هم از این حرف رنجیده نمی شوند. اما تو اگر من ذهنی داری، شهد را می خوری و تبدیل به زهر می کنی، حقیقتا یک انسانی که من ذهنی دارد، عسل لطافت و شادی الهی را می گیرد و تبدیل به زهر غم و غصه می کند، حال آنکه پیر همانگونه که ذکر شد، درشتیهای بیرون را می بیند و آنها را تبدیل به عسل می کند چون از جنس زندگی است.

کو بدل گشت و بدل شد کار او

لطف گشت و نور شد هر نار او

بدلیل آنکه شیخ یا پیر یا انسان به حضور رسیده، تبدیل شده، کار او هم تبدیل شده است. توجه می کنید که در قصه قبلی آن مرید هر جا که میرفت شراپها تبدیل به عسل می شد، در این قصه هم می گوید که پیر از هوشیاری جسمی تبدیل به هوشیاری حضور شده پس کارش هم موثر شده و عوض شده، قبلا کارش یعنی کار ما قبل از تبدیل ایجاد درد بود اما پس از تبدیل هرکجا درد می بینیم تبدیل به عسل می کنیم، پس تبدیل به لطف گشته و هر آتش ما تبدیل به نور شده است.

اگر شما اینطور که امروز می خوانیم جلو بروید خواهید دید که این آتشیهای شما که دردهای مختلف شماسست یکی یکی تبدیل به نور و عسل می شود این آتشیها و دردهای ما، زندگی یا نور یا هوشیاری به تله افتاده است و همین که شناسائی می کنید که این رنجش یک باری است که من نباید حمل کنم، فوراً تبدیل به نور و شیرینی می شود و اگر تبدیل شود کار شما هم عوض می شود یعنی تا بحال اثرگذار نبودید اما از الان اثرگذار می شوید. هرکسی می خواهد روی دیگران اثر بگذارد باید روی



خودش کار کند، ما نباید من ذهنی با دردهایش را نگه داریم و همزمان بخواهیم همسرمان، فرزندمان و دیگران را تغییر دهیم زیرا امکان ندارد، ولی با عوض کردن خودمان، این انرژیها و این بسته های لطافت که از ما پخش می شود، می توانند دردهای مردم و خودمان را درمان کرده و شفا دهند.

قوت حق بود مر بابیل (۳۲) را

ور نه مرغی چون کشد مر پیل را؟

وقتی شما یا شیخ یا انسان کامل به حضور می رسید، ابابیل یا پرستوها

به داستان حمله به کعبه توسط ابره با فیلهها و قشونی عظیم، اشاره می کند. اما ابره به کعبه که دل یا محل خداست هرگز نمی تواند حمله کرده و آنرا از پا درآورد یعنی ما از پا در نمی آییم. دل ما خانه خداست و پرستوها و لطافت هایی که از ما ساطع می شود، به فیلههای من ذهنی خورده و آنها را از بین می برد.

پس این قوت و نیروی خداست که پرستوها توانستند فیلههای من ذهنی را از بین ببرند و گرنه مرغی چطور می تواند فیل را بکشد؟ می دانید که در داستان ابابیل می گوید که پرستوها یا پرنده های کوچکی سنگها یا چیزی در منقار داشتند و وقتی به فیل می زدند، فیل کشته می شد.

لشگری را مرغی چندی شکست

تا بدانی کان صلابت از حق است

می گوید درست است که ما خیلی درد و هم هویت شدگی داریم و اینها مثل فیل به نظر می آیند که به خانه خدا که دل ماست حمله کردند و یا علی الاصول دوران عشق به هنجار نیست و به دل انسانی حمله کرده اند و خدا در دل همه انسانها می خواهد در این لحظه هوشیار بشود، حال یک قشونی با فیلهها حمله می کنند به این خانه خدا که دل ماست اما اینجا پرستوهایی دارد که این پرستوها هم بسته های کوچک انرژی دارند و هر بسته ای که صادر می کند، به فیلهها خورده و روشن می کند و شما می بینید و یک فیل درد شما از بین می رود. پس می گوید یک لشگری را چند مرغ کوچک شکستند تا تو



بدانی که این قدرت و استحکام از خدا بوده، پس شما با زندگی موازی باشید و بهانه های من ذهنی را گوش نکنید که می گوید: "آدم 50، 60 و 70 ساله طفل است و درد ایجاد می کند و آن یکی مستحاضه است و آن یکی پلید است و اینها همه جا را کثیف می کنند و جایی نیست که من نماز بخوانم."، پس به این یاوه گویی ها و ژاژخایی من ذهنی گوش ندهید و بدانید اگر تلقینهای پوچ من ذهنی را گوش نکنید، پرستوها از درون به فیلهای بیرون حمله می کنند و دائما زندگی می خواهد شما را آزاد کند.

گر تو را وسواس آید زین قبیل

رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

وسواس همین ژاژخایی من ذهنی است، یعنی اگر از این قبیل وسواسها در سر شما بلند می شود که همه جا پلید است و انسانها درد ایجاد می کنند و مردم نمی گذارند و مردم می دانید که چطور هستند و من نمی توانم نماز بخوانم یعنی با زندگی موازی شوم، آن یکی هم ژاژخایی می کند و می گوید که شیخ تو شراب می خورد و عیاشی می کند و از کجا می دانی که درست می گوید، شما به این یاوه گویی ها گوش نده و اگر از اینگونه وسواسها در ذهنت ایجاد شد، سوره اصحاب فیل را بخوان.

ور کنی با او میری (۳۳) و همسری

کافرمان دان گر تو ز ایشان سر بری

اگر تو جدل کنی و همسری کنی یعنی فکر کنی که تو هم مساوی شیخ یا پیر یا انسانی که به حضور زنده شده هستی، حتما بازنده خواهی بود.

حقیقتا هم همینطور است، اگر ما من ذهنی داریم و فکر می کنیم که با مولانا مساوی هستیم و شروع کنیم به جدل کردن و مورد سؤال قرار دادن این درسها، می گوید که من کافرمان اگر بتوانی پیروز شوی و از آنها ببری. پس امروز مولانا به ما گفت که اگر تو بعنوان من ذهنی یک پیر (در این مورد مولانا) را مورد سؤال قراردهی، حتما بازنده تو خواهی بود و راهنمایی کرد که



اگر چنین وسواسهایی داری، بدان که پرستوهایی با آن سنگها که معادل لطافتهایی است که از درون پیر یا خود شما می آید (یا لطافتهایی که موقع موازی شدن بازندگی از شما می آید) می تواند فیلهای بیرون را که مزاحمتان هستند از بین ببرد.

